

ترجیعات

مولانا جلال الدین مولوی بلخی

هم شیوه خوش هم میوه خوش هم لطف تو خوش هم
 ای ماه روی سروقد ای جان‌فزای دلگشا
 ای مستغاث العاشقین ای شهسوار هل اتی
 طوطی و کبک و فاخته گفته ترا خطبه‌ی ثنا
 دامن ز گولان در مچین مخراش رخسار رضا
 جمله ثنا اندیش تو ای تو ثناها را سزا
 وی گلستان عارفان در وقت بسط و التقا
 خواهم دعا کردن ترا ای دوست تا وقت دعا
 در خانه جوقی دلبران بر صفا اخوان صفا

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن

شیرین شدست از تو دهن ترجیع خواهم گفت من

هم روت خوش هم خوت خوش هم پیچ زلف و هم
 ای صورت عشق ابد وی حسن تو بیرون ز حد
 ای جان باغ و یاسمین ای شمع افلاک و زمین
 ای خوان لطف انداخته و با لیمان ساخته
 ای دیده‌ی خوبان چین در روی تو نادیده چین
 ای خسروان درویش تو سرها نهاده پیش تو
 ای صبر بخش زاهدان اخلاص بخش عابدان
 با عاشقانم جفت من امشب نخواهم خفت من
 درم رفیقان از برون دارم حریفان درون

یا سوی جانان می‌روی باری خرامان می‌روی
 برگیر و با خویشم بیرگر سوی میدان می‌روی
 افلاک تنگ آید ترا گر بهر جولان می‌روی
 بس دیر و دشوار آمدی بس زود و آسان می‌روی
 ای شاد آن قومی که تو درکوی ایشان می‌روی
 یا آب حیوانی مگر کز خلق پنهان می‌روی
 ای رهنمای پیشها چون عقل در جان می‌روی
 گه روح را گوید خرد: چون سوی هجران می‌روی
 چون ابر با چشمان تر با ماه تابان می‌روی
 ترجیع سوم را نگر نیکو برو افکن نظر
 آن چه فسون در می دمی غم را چو شادی می‌کنی
 آهن چو مومی می‌شود بر می کنیش از آهنی
 شاگرد خاص خالقی از جمله افسونها غنی
 خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی
 بی‌دست و بی‌دل می‌شوم چون دست بر من می‌زنی
 با اینک نادانم مها دانم که آرام منی
 حاشا از آن حسن و نمک که دل ز مهمان برکنی
 وز باد سودا پیش او چون بید باشم متنی
 غنچه بیندازد کله سوسن فتد از سوسنی

ای ساقی بزم کرم مست و پریشان توم

تنها به سیران می‌روی یا پیش مستان می‌روی
 در پیش چوگان قدرگویی شدم بی‌پا و سر
 از شمس تنگ آید ترا مه تیره رنگ آید ترا
 بس نادره یار آمدی بس خواب دلدار آمدی
 ای دلبر خورشیدرو وی عیسی بیمارجو
 تو سر به سر جانی مگر یا خضر دورانی مگر
 ای قبله‌ی اندیشه‌ها شیر خدا در پیشها
 گه جام هوش را می‌برد پرده‌ی حیا برمی‌درد
 هجران چه هر جا که تو گردی برای جست‌وجو
 ای نور هر عقل و بصر روشنتر از شمس و قمر
 یک مسله می‌پرستم ای روشنی در روشنی
 خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی
 نی بلک شاه مطلقه‌ی به گلبرگ ملک حقی
 تا من ترا بشناختم بس اسب دولت تاختم
 هر لحظه‌ای جان نوم هر دم به باغی می‌روم
 نی چرخ دانم نی سها نی کاله دانم نی بها
 ای رازق ملک و ملک وی قطب دوران فلک
 خوش ساعتی کان سرو من سرسبز باشد در چمن
 لاله بخونی غسلی کند نرگس به حیرت برتند

وی گلشن و باغ ارم امروز مهمان توم

در قصد خون عاشقان دامن کمر اندر زده
یک عقل نگذارم بمی در والد و در والده
تا تو نیایی عاقلی در حلقه‌ی آدم کده
جز لیلی و مجنون بود پژمرده و بی‌فایده
از عشق ما جان کی بردگر مصطبه‌گر معبده
باده‌ت دهم مستت کنم باگیر و دار و عربده
بر ریز یک رطل گران بر منکر این قاعده
آمد قران جام و می بگذشت دور مایده
آمد بهار و زاد ازو صد شاهد و صد شاهده

آن چشم شوخش را نگر مست از خرابات
سوگند خوردست آن صنم کین باده را گردان
زین باده‌شان افسون کنم تا جمله را مجنون
لیلی ما ساقی جان مجنون او شخص جهان
از دسا ما یا می‌برد یا رخت در لاشی برد
گر من نیبم مستیت آتش زنم در هستیت
بگذشت دور عاقلان آمد قران ساقیان
آمد بهار و رفت دی آمد اوان نوش و نی
رفت آن عجزوز پردغل رفت آن زمستان و

ترجیع کن هین ساقیا درده شرابی چون بقم
تا گرم گردد گوشها من نیز ترجیعی کنم

دوم

بریند سر سفره بگشای ره بالا
بنگر سوی حلوایی تا کی طلبی حلوا
که شهد ترا گوید: « خاک توم ای مولا »
بیرون شو ازین بیضه تا باز شود پرها
خوش با شکم خالی می‌نالد چون سرنا
چون نی زدمش پر شو وانگاه شکر می‌خا
وان مریم نی زان دم حامل شده حلویا
کو سفره‌ی نان‌افزا کو دلبر جان افزا
کز قاف صیام ای جان عصفور شود عنقا
لیکن ز چنین سودا یابند ید بیضا
تا آب روان گردد تا کشت شود خضرا
تا آب حیات آید تا زنده شود اجزا
وان زهره‌ی حاسد را هفتاد و دو دف تر شد

ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما
ای یاهوی هر جایی وقتست که بازایی
یک دیدن حلوایی زانسان کندت شیرین
مرغت ز خور و هیضه مانده‌ست در این بیضه
بر یاد لب دلبر خشکست لب مهتر
خالی شو و خالی به لب بر لب نابی نه
بادی که زند بر نی قندست درو مضمهر
گر توبه ز نان کردی آخر چه زیان کردی
از درد به صاف آیم وز صاف به قاف آیم
صفرای صیام ارچه سودای سر افزاید
هر سال نه جوها را می پاک کند از گل
بر جوی کنان تو هم ایثارکن این نان را
سرنامه‌ی تو ماها هفتاد و دو دفتر شد

ای مستمع این دم را غریدن سیلی دان
می‌گرد و می‌خواند جان را بسوی

بگشای در جنت یعنی که دل روشن
در خدمت عیسی هم باید مددی کردن
گردون کشدی ما را بر دیده و بر گردون
کینه بکشیم آخر زان کوردل کودن
رو جان و جهان را جو ای جان و جهان من
بی برگ شدیم آخر چون گل زدی و بهمن
بی سنبله و میزان ای ماه تو کن خرمن
تا خیمه زنیم امشب بر نرگس و بر سوسن
می درد این عالم از شاهد سیمین تن
هر یک چو شهنشاهی هر یک ز دگر احسن
مصباح فزون سوزی افزون دهدت روغن
از شیر بگیر این خو مردی نهی آخر زن
شمشیر و غا برکش کمیخت اسد برکن

ای مطرب طوطی خو ترجیع سوم برگو
تا روح روان گردد چون آب روان در جو

بستیم در دوزخ یعنی طمع خوردن
بس خدمت خیرکردی بس گاه و جوش بردی
گر خر نبدی آخر کی مسکن ما بودی
آن گنده بغل ما را سر زیر بغل دارد
تا سفره و نان بینی کی جان و جهان بینی
اینها همه رفت ای جان بنگر سوی محتاجان
سیریم ازین خرمن زین گندم و زین ارزن
ماییم چو فراشان بگرفته طناب دل
تا چند ازین کو کو چون فاخته‌ی ره جو
هر شاهد چون ماهی رهن شده بر راهی
جان بخش و مترس ای جان بر بخل مچفس ای
شاهی و معالی جو خوش لست ابالی گو
پا در ره پر خون نه رخ بر رخ معجون نه

از چرخ فرو کن سر ما را سوی بالا کش
چون یک صفتم دادی شد خاک مرا مفرش
کش چشم چو دریا شد هر چند که بود اخفش
بی سرمه‌ی آن قیصر هر چشم بود اعمش
در مجلس سلطان رو وز باده‌ی سلطان چش
هر گوشه یکی مطرب شیرین ذقن و مهوش
یارب ز کجا داری این دبدبه و این کش
آن پنجه‌ی شیرانه بیرون بود از هر شش
از وش علیهم دان این شعشه و این رش
اندر نرسد وا خورشید تو در گردش
تا بود سرم بیرون می گفت لبم خوش خوش
جز گلبن اخضر را ره نیست درین مرعش
چون گویی و چون جویی لا یکتب و لا ینقش

آن دل که ترا دارد هست از دو جهان افزون
هم لیلی و هم معجون باشند ازو معجون

ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش
با خاک یکی بودم ز اقدام همی سودم
یک سرمه کشیدستی جان را تو درین پستی
بی مستی آن ساغر مستست دل و لاغر
در بیشه‌ی شیران رو تا صید کنی آهو
هر سوی یکی ساقی با باده‌ی راواقی
از یار همی پرسى که عیدی و یا عرسی
در شش جهة عالم آن شیر کجا گنجد
خورشید بسوزاند مه نیز کند خشکی
نوری که ذوق او جان مست ابد ماند
چون غرقم چون گویم اکنون صفت جیحون
تا تو نشوی ماهی این شط نکند غرقت
شرحی که بگفت این را آن خسرو بی همتا

حد و اندازه ندارد نالها و آه را
 راه هستی کس نبردی گرنه نور روی او
 چون مه ما را نباشد در دو عالم شبه و
 عشق او جاهم بس است در هر دو عالم
 ماه اگر سجده نیارد پیش روی آن مهم
 هیچ کس با صد بصیرت ذره‌ی
 مر شقاوت‌های دایم را درونم عاشقست
 بندگان بسیار آیند و روند بر درگهش
 آستانش چشم من شد جان من چون گاه
 ای خداوند شمس دین ناگاه بخرام از
 گشته من زیر و زبر از صرصر هجران
 تا بینم روی تو بدتر شوم پیچان شوم

درنگر اندر رخ من تا ببینی خویش را
 عشق من خالی و باقی را به زیر خاک
 تا ز موی او در آویزان شدست این جان
 ریش دل‌های همه صحت پذیرد در نشان
 صدقه کن وصل دل‌ارام جهان امروز خود
 گر نبیند روش ترسا بر درد زنار را
 وهم کی دارد ازان سوی جهان زو آگهی
 گر گذر دارد ز لطفش سوی قهرستانها
 گر تو این معشوقه را با پیرهن گیری کنار
 آن خداوند شمس دین را جان بسی لابه
 ای برای آفتاب فتنه گشته آفتاب
 روی سرخ من توی از روی زردم رو مناب

چهارم

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا
 همه خفتند و فتادند به یک سو چو جماد
 هین مخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد
 بر جهنده شده هر خفته ز جذب کرمش
 شب نخوردی به سحر اشکم او پر بودی
 کرده آماس ز استادن شب پای رسول
 خنک آن را که به شب یار و رفیقست
 تو نخسپی هله ای شاه جهان مونس ما
 می‌کشد تا به سحرگاه شما را که صلا
 چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق صبا
 مصطفی را و بگفتی که شدم ضیف رضا
 تا قبا چاک زدند از سهرش اهل قبا

نی که مستقبل و ماضی گنهد مغفورست
باد روحست که این خاک بدن را برداشت
با ازین خاک به شب نیز نمی دارد دست
بی ثباتست یقین باد وفایش نبود
آن صفت کش طلبی سر به تکبر بکشد

عشق را در ملکوت دو جهان توقیعتست

شرح آن می نکنم زانک گه ترجیعتست

آدمی جوید پیوسته کش و پر هنری
دل چون سنگ در آنست که گوهر گردد
حرص خواهد که بشاهان کرم دربا فد
لولیانند درین شهر که دلها دزدند
چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو
عاشقانند ترا در کنف غیب نهران
آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه
سر و سرور چوکه با تست چه سرگردانی
گر ترا دست دهد آن مه از دست روی
چون ترا گرم کند شعشعهای خورشید
ور سلامی شنوی از دو لب یوسف

عشق آید دهدش مستی و زیر و زبری
عشق فارغ کندش از گهر و بی گهری
لولیان چو ببیند شود او هم سفری
چشم ازین خلق ببندی چو دریشان نگری
دل نگه داری و سودت نکند چاره گری
گر تو، بینی نکنی، از غمشان بوی بری
یوسفان را چه خبر از نمک و خوش پسری
جان اندیشه چو با تست چه اندیشه دری
ور ترا راه زند آن پری ما پری
فارغ آیی ز رسالات نسیم سحری
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

همه مخمور شدستیم بگو ساقی را

تا که بی صرفه دهد بادهی مشتاقی را

دزد اندیشه ی بد را سوی زندان آرید
شحنه ی عقل اگر مالش دزدان ندهد
تشنگان را بسوی آب صلایی بزیند
بزم عامست و شهنشاه چنین گفت که: «
می رسد از چپ و از راست طبقهای نثار
هرچه آرید اگر مرده بود جان یابد
دور اقبال رسید و لب دولت خندید
هرکی دل دارد آیینه کند آن دل را
بگشادند خزینه همه خلعت پوشید
دستها را همه در دامن خورشید زیند
اندرین ملحمه نصرت همه با تیغ

دست او سخت ببندید و به دیوان آرید
شحنه را هم بکشانید و به سلطان آرید
طوطیان را به کرم در شکرستان آرید
ساقیان را همه در مجلس مستان آرید»
نیم جانی چه بود جان فراوان آرید
الله الله که همه رو به چنین جان آرید
تا بکی در دسر و دیده ی گریان آرید
آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید
مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید
همه جمعیت ازان زلف پریشان آرید
از غنایم همه ابلیس مسلمان آرید

خنک آن جان که خبر یافت ز شبهای شما
خنک آن گوش که پرگشت ز هیهای شما

پنجم

آنچ دیدی تو ز درد دلم افزود بیا
سود و سرمایه‌ی من گر رود باکی
مونس جان و دلم بی‌رخ تو صبری بود
غرض از هجر گرت شادی دشمن
گوهر هردو جهان! گرچه چنین سنگ
نالهای دل و جان را جز تو محرم
شمس تبریز! مگو هجر قضای ازلست
ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
ای تو عمر من و سرمایه‌ی هر سود بیا
آتش صبر و قرارم همه بر بود بیا
دشمنم شاد شد و سخت بیاسود بیا
آب رحمت ز دل سنگ چو بگشود
ای دلم چون که و که را تو چو داود
کانچ خواهی تو قضا نیز همان بود بیا

شمس تبریز! که جان طال بقای تو زند

ماه دراعه‌ی خود چاک برای تو زند

رحم عشق چو ویی را نبود هیچ رفو
طلب خانه وی کن که همه عشق دروست
ای بسا شیر که آموختیش بز بازی
آب خوبی همه در جوی تو آنکه گویی
سیاهی غم ار شاد شوم معذورم
روبرو می‌نگرم وقت ملامت بعدول
شمس تبریز! چو در جوی تو غوطی خوردم
صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو
می‌دو امروز برین دربدر و کوی به کو
سوی بازار که برجه هله زیرک هله زو
بر در خانه‌ی ما تخته منه جامه مشو
که ببردست از آن زلف سیه یک سر مو
که دران خال نگر یک نظر ای جان عمو
جامه گم کردم و خود نیست نشان از لب جو

شمس تبریز که زو جان و جهان شادانست

آنک دارد طرفی از غم او شاد آنست

ز اول روز که مخموری مستان باشد
از پگه پیش رخ خوب تو رقااص شدیم
لولی دیده بران زلف رسن می‌بازد
شکر تو من ز چه رو از بن دندان نکنم
ای عجب آن لب او تا چه دهد در دم صلح
عدد ریگ بیابان اگرم باشد جان
شمس تبریز! بجز عشق ز من هیچ مجو
ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
این چنین عادت خورشید پرستان باشد
زانک جانبازی ازان روی بس آسان باشد
کز لب تو شکر در بن دندان باشد
چونک در خشم کمین بخشش او جان باشد
بدهم گر بدهی بوسه چه ارزان باشد
زان کسی داد سخن جوکه سخن دان باشد

شمس تبریز چو میخانه‌ی جان باز کند

هر یکی را بدهد باده و جانبازند

ای غم آخر علف دود تو کم نیست برو
غم و اندیشه! برو روزی خود بیرون جو
شادی هردو جهان! در دل عشاق ازل
خفته‌ایم از خود و بیخود شده دیوانه ازو
ای غم از دم دهی از مصلحت آخرکار
علف غم به یقین عالم هستی باشد
شمس تبریز اگر بی‌کس و مفرد باشد
آفتابست ورا خیل و حشم نیست برو

شمس تبریز! تو جانی و همه خلق تن‌اند

پیش جان و تن تو صورت تنها چه تنند

ششم

ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا
ای میر ساقیانم ای دستگیر جانم
ای عقل و روح مست آن چیست در دو
ای چرخ بی‌قرارت وی عقل در خمارت
ای خواجه‌ی فتوت دیباجه‌ی نبوت
خلوت ز ما گزیدی آینه‌ی خریدی
در هر مقام و مسکن مهر تو ساخت روزن

این را اگر ننوشی در مرحمت نکوشی

ترجیع هدیه آرم باشد کزان بجوشی

ای نور چشم و دلها چون چشم پیشوایی
هرجا که روی آورد جان روی در تو دارد
هر جانبی که هستی در دعوت الستی
در دلنهی امانی هر سوش می‌کشانی
در کوی مستفیدی مرده‌ست ناامیدی
هرکان طرف شتابد ماهت برو بتابد
او را کسی چه گوید کو مستمند جوید

وی جان بیازموده کورا تو جانفزایی
گرچه که می‌ندانند ای جان که تو کجایی
مستی دهی و هستی در جود و در عطایی
گه سوی بستگیها گه سوی دل‌گشایی
کاندر پناه کھفت سگ کرد اولیایی
هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضایی
دامن پر از زر آید کدیه کند گدایی

هین شاخ و بیخ این را نوعی دگر بیان کن

این بحر بی‌نشان را مینا کن نشان کن

گم می‌شود دل من چون شرح یار گویم
نه گویم و نه جویم محکوم دست اویم
از تو شوم حریری گر خار و خارپشتم
روחי شوم چو عیسی گریابم از تو بوسی
من خانه‌ی خرابم موقوف گنج حسنت
خویی فراخ بودی با مردمان دلم را
از نادری حسنت وز دقت خیالت
چون گم شوم ز خود من او را چگونه جویم
ساقی ویست و باقی من جام یا کدویم
یکتا شوم درین ره گر خود هزار تویم
جان را دهم چو موسی گر سبب تو ببویم
تو آب زندگانی من فرش تو چو جویم
تا غیر تو نگنجد امروز تنگ خویم
بی‌محرمی بمانده سودا و های هویم

سیلاب عشق آمد از ربوه‌ی بلندی
بهر خدا بسازش از وصل خویش بندی

هفتم

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما
هرگز ندیده چشم جهان این چنین بهار
پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت
اشکوفه می‌خورد ز می روح طاس طاس
می خوردنش ندیدی اشکوفه‌اش بین
سوسن به غنچه گوید: «برچه چه خفته‌ی
ریحان و لالها بگرفته پیالها
جز حق همه گدا و حزینند و رو ترش
کد کردن از گدا نبود شرط عاقلی
سنبل به گوش گل پنهان شکر کرد و گفت:
ما خرقها همه بفرکنیم پارسال
ای آنک کهنه دادی نک تازه باز گیر
هر شه عمامه بخشد وین شاه عقل و سر

ای گلستان خندان رو شکر ابرکن
ترجیع باز گوید باقیش، صبرکن

ای صد هزار رحمت نو ز آسمان داد
آن رو که روی خوبان پرده و نقاب اوست
هر لحظه بی‌دریغ بران روی خوب باد
جمله فنا شوند چو آن رو کند گشاد

زهره چه رو نماید در فر آفتاب
ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست
از عشق پیش دوست بیستم دمی کمر
آنکو برهنه گشت و به بحر تو غوطه خورد
آن کز عنایت تو سلاح صلاح یافت
هرکس که اعتماد کند بر وفای تو
مغفور ما تقدم و هم ما تأخرست
سرسبز گشت عالم زیرا که میرآب
بختی که قرن پیشین در خواب بسته‌اند
حلوا نه او خورد که بد انگشت او دراز
دریای رحمتش ز پری موج می‌زند

هم اصل نوبهاری و هم فصل نوبهار

ترجیع سیومست هلا قصه گوش‌دار

شب گشته بود و هرکس در خانه
جانی که جانها همگی سایهای اوست
تا خلق را رهاند زین حبس و تنگنا
از بند و دام غم که گرفتست راه خلق
بگشای سینه را که صبایی همی رسد
باور نمی‌کنی بسوی باغ رو بین
گر زانکه بر دل تو جفا قفل کرده‌ست
ور طعنه می‌زنند بر او امید عاشقان
عیدیست صوفیان را وین طلبها گواه
بازار آخر آمد هین چه خریدی
بشناخت عیبهای متاع غرور را
نادر مثلثی که تو داری بخور حلال
هر لحظه‌ی بهار نوست و عقار نو

من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام

می‌گفت: «عاشقان را از بزم ما سلام»

هشتم

بلبل سرمست برای خدا مجلس گل بین و به منبر برآ

هین به غنیمت شمرا این روز چند
 ای دم تو قوت عروسان باغ
 جان من و جان ترا پیش ازین
 الفت امروز ازان سابقه‌ست
 سیر ببینیم رخ همدگر
 تا بشناسیم دران حشر نو
 صورت یوسف به یکی جرم شد
 از غرضی چون پنهان شد ز چشم
 پس چو مبدل شود آن صورتش
 یارب بنماش چنانک ویست

زانک ندارد گل رعنا وفا
 فصل بهارست بزن الصلا
 سابقه‌ی بود که گشت آشنا
 گرچه فراموش شد آنها ترا
 ناشده ما از رخ و از تن جدا
 چونک چنین بوقلمونیم ما
 صورت گرگی بر اهل هوا
 صورت آن خسرو شیرین لقا
 چونش شناسی تو بدین چشمها
 از حق درخواست چنین مصطفا

خیز به ترجیع بگو باقیش
 نیک نشانش کن و خطی بکش

ای رخ تو حسرت ماه و پری
 هین گروی ده سره آنکه برو
 زنده جهان ز آب حیات توست
 خود چه بود خاک که در چرخ
 زین بگذشتم به خدا راست گو
 در دو جهان کار تو داری و بس
 ور بنگویی تو گواهی دهد
 جان چو دریای تو تنگ آمدست
 چون نشوی سیر ازین آب شور
 رست ز پای تو به فضل خدا
 شاعر تو دست دهان برنهاد

پر بگشادی به کجا می‌پری
 رفتن تو نیست ز ما سرسری
 مست قروی تو دل لاغری
 این فلک روشن نیلوفری
 رخت ازین خانه کجا می‌بری
 راست بگو تا بچه کار اندری
 چشم تو آن فتنه گر عبهری
 زین وطن مختصر ششدری
 چونک امیر آب دو صد کوثری
 بهر ره چرخ پر جعفری
 تا که کند شاه به خود شاعری

شاه همی گوید ترجیع را
 تا سه تمامش کن و باقی

ای که ملک طوطی آن فندهات
 لیک فقیرم توز یاقوت خویش
 سابق خیری تو و خاصه کنون
 نک رمضان آمد و قدرست و
 در هوس بحر تو دارم لبی
 حبس دلم چاه زنخدان تست

کوزه گرم کوزه کنم از نبات
 وقت زکاتست مرا ده زکات
 موسم خیرست و اوان صلوات
 وز تو رسیدست در آن شب برات
 کان نشود تر ز هزاران فرات
 کی طلبیم زین چه و زندان نجات

عرض فلک دارد این قعر چاه
 صورت عشقی تو و بی صورتی
 هم تو بگو زانک سخنهای
 هم تو بگو ای شه نطع وجود
 چونک سه ترجیع بگفتم بده
 تا عربی گویم یا سعد هات
 عرصه‌ی او تیز نظر را کفات
 این عدد اندر صفت آمد نه ذات
 پیش کلام تو بود ترهات
 ای همه شاهان ز تو در بیت مات
 یا قمرالحسن مزیل الظلام
 جد بطلوع مع کاس المدام

نهم

باز این دل سرمستم دیوانه‌ی آن بندست
 سرمست کسی باشد، کو خود خبرش نبود
 در حلقه‌ی آن سلطان، در حلقه نگینم من
 نه از خاکم و نه از بادم، نه از آتش و نه از
 من عیسی آن ماهم، کز چرخ گذر کردم
 دیوانه و سرمستم، هم جام تن اشکستم
 من صوفی چرا باشم؟ چون رند خراباتم
 من قطره چرا باشم؟ چون غرق در آن بحرم
 تن خفت درین گلخن جان رفت دران گلشن
 دیوانه کسی باشد، کو بی دل و پیوندست
 عارف دل ما باشد، کوبی عدد و چندست
 ای کوزه بمن بنگر، من وردم و شه قندست
 آن چیز شدم کلی، کو بر همه سوگندست
 من موسی سرمستم، کاله درین ژنده‌ست
 من پند بنپذیرم، چه جای مرا پندست؟
 من جام چرا نوشم؟ با جام که خرسندست؟
 من مرده چرا باشم؟ چون جان ودلم زندست
 من بودم و بی جایی، وین نای که نالندست
 از خویش حذر کردم، وز دور قمر
 بر عرش سفرکردم، شکلی عجیبی بستم

باز آمدم از سلطان با طبل و علم، فرمان
 باز این دل دیوانه زنجیر همی برد
 چون تیر همی برد از قوس تنم، جانم
 جان یوسف کنعانست، افتاده به چاه تن
 می‌افتم و می‌خیزم چون یاسمن از مستی
 سلطان سلاطینم، هم آنم و هم اینم
 پهلوی شهنشاهم، هم بنده و هم شاهم
 تو حلق همی دری از خوردن خون خلق
 در آخر آن گاوان، آخر چه کنی مسکن؟!
 احمد چو مرا بیند، رخ زرد چنین سرمست
 امروز منم احمد، نی احمد پارینه
 سرمست و غزل‌گویان، اسرار ازل جویان
 چون برق همی رخشد، مانند اسد غران
 چون ماه دلم تابان، از کنگره‌ی میزان
 دل بلبل بستانست، افتاده درین ویران
 می‌غلطم در میدان چون گوی از آن چوگان
 من خازن سلطانم، پر گوهرم و مرجان
 جبریل کجا گنجد آنجا که من و یزدان؟!
 ور دلق همی پوشی، مانند سگ عریان
 مسکین شو و قربان شو، در طوی چنان خاقان
 او دست مرا بوسد، من پا ای ورا پیوست
 امروز منم سیمرخ، نی مرغک هرچینه

شاهی که همه شاهان، خربنده‌ی آن شاهند
از شربت الهی، وز شرب انالاحقی
من قبله‌ی جانهام، من کعبه‌ی دلهام
من آینه‌ی صافم، نی آینه‌ی تیره
من مست ابد باشم، نی مست ز باغ و رز
گر باز چنان اوجی، کو بال و پر شاهی؟!
ای آنکه چو زرگشتی از حسرت سیمین
در خانقه عالم، در مدرسه‌ی دنیا

خاموش شو و پس در، تو پرده‌ی اسراری

زیرا که سزد ما را جباری و ستاری

دهم

هست کسی کو چو من اشکار
هست سری کو چو سرم مست
مختلف آمد همه کار جهان
غرقه‌ی دل دان و طلب کار دل
گرد جهان جستم اغیار من
مشتریان جمله یکی مشتریست
ماهیت گلشن آنکس که دید
خب ز یخ بود و درو کردم آب
جمله جهان لایتجزی بدست
وسوسه‌ی این عدد و این خلاف
هست درین گفت تناقض ولیک
نقطه دل بی عدد و گردش است
طاقت و بی طاقتی آمد یکی
مست شدی سر بنه اینجا، مرو
مست دگر از تو بدزدد کمر

هست کسی کو تلف یار نیست؟
هست دلی کو چو دلم زار نیست؟
لیک همه جز که یکی کار نیست
آنک گله کرد که دلدار نیست
گشت یقینم که کس اغیار نیست
جز که یکی رسته‌ی بازار نیست
کشف شد او را که یکی خار نیست
شد همه آب و زخم آثار نیست
چنگ جهان را جز یک تار نیست
جز که فریبده و غرار نیست
از طرف دیده و دیدار نیست
گفت زبان جز تک پرگار نیست
پیش مرا طاقت گفتار نیست
زانکه گلست و ره هموار نیست
جز تو میندار که طرار نیست

چونک ز مطلوب رسیدست برات

گشت نهان از نظر تو صفات

بار دگر یوسف خوبان رسید
جامه درد ماه ازین دستگاه
سلسله‌ی صد چو زلیخا کشید
نعره زند چرخ که هل من مزید

جمله‌ی دنیا نمکستان شدست
 بار دگر عقل قلمها شکست
 کرد زلیخا که نکردت کس
 مست شدی بوسه همی بایدت
 سخت خوشی، چشم بدت دور باد
 دیدن روی تو بسی نادرست
 ششعشعی جام تو عالم گرفت
 عقل نیابند به دارو، دگر
 باز نیاید، بدود تا هدف
 هدهد جان چون بجهد از قفص
 تیغ و کفن می‌برد و می‌رود
 رسته ز اندیشه که دل می‌فشرد
 چرخ ازو چرخ زد و گفت ماه

شدگه ترجیع و دلم می‌جهد

دلبر من داد سخن می‌دهد

این بخورد جام دگر آرمش
 از عدمش من بخریدم به زر
 شیره و شیرین بدهم رایگان
 همچو سر خویش همی پوشمش
 روح منست و فرج روح من
 چون زخم او را؟! که ز مهر و ز
 گر برمد کبکبه‌ی چار طبع
 من به سفر یار و قلاووزمش
 تا چه کند لکلکه‌ی زر و سیم
 او چو ز گفتار ببندد دهن
 ور دل او گرم شود از ملال
 ور بسوی غیب نظر خواهد او
 ور به زمین آید چون بوتراب
 ور بسوی روضه‌ی جانها رود

نوبت ترجیع شد ای جان من

موج زن ای بحر درافشان من

شد سحر ای ساقی ما نوش، نوش
 بادهی حمرای تو همچون پلنگ
 چونک برآید به قصور دماغ
 چونک کشد گوش خرد سوی خود
 گوش او: خیز، به جان سجده کن
 گفت: کی آمد که ندیدم منش
 عاشق آید بر معشوقه مست
 عشق سوی غیب زند نعرها
 شهر پر از بانگ خر و گاو شد
 ترک سوارست برین یک قدح
 چونک شدی پر ز می لایزال
 جمله جمادات سلامت کنند
 روح چو ز مهر کنارت گرفت
 نوبت آن شد که زخم چرخ من
 همچو گل سرخ سواری کند

نقل بیار و می و پیشم نشین
 ای رخ تو شمع و میت آتشین

یازدهم

بیا، که باز جانها را شهشه باز می‌خواند
 بهارست و همه ترکان بسوی پیله رو کرده
 مده مرگوسفندان را گیاه و برگ پارینه
 بیاید ای درختانی که دیتان حلها بستد
 صلا زد هدهد و قمری که خندان شود دگر مگری
 صلا زد نادی دولت که عالم گشت چون جنت
 دم سرد زمستانی سرشک ابر نیسانی
 قماشه سوی بستان بر، که گل خندید و نیلوفر
 یقین آنجاست آن جانان، امیر چشمه‌ی حیوان
 چو اندر گلستان آید، گل و گلبن سجود آرد
 درختان همچو یعقوبان، بدیده یوسف خود را
 بهار آمد بهار آمد، بهاریات باید گفت
 بکن ترجیع، تا گویم: «شکوفه از کجا بشکفت»

بهارست آن بهارست آن، و یا روی نگارست آن
زهی جمع پری زادان، زهی گلزار آبادان
عجب باغ ضمیرست آن، مزاج شهد و شیرست آن
نهان سر در گریبانی، دهان غنچه خندانی
همه تن دیده شد نرگس، دهان سوسنست اخرس
بکه بر لاله چون مجنون، جگر سوزیده دل پر خون
بخوری می کند ریحان، که هنگام وصال آمد
حقایق جان عشق آمد، که دریا را درآشامد
زهی عشق مظفر فر، کچون آمد قمار اندر
درونش روضه و بستان، بهار سبز بی پایان

سوم ترجیع این باشد که بر بت اشک من شاشد
برآشوبد، زند پنجه، رخم از خشم بخراشد

درخت از باد می رقصد کچون من بی قرارست آن
چنین خندان چنین شادان، ز لطف کردگارست آن
و یا در مغز هر نغزی، شراب بی خمارست آن
چرا پنهان همی خندد؟ مگر از بیم خارست آن
که خامش کن، زگفتن بس! که وقت اعتبارست آن
ز عشق دلبر موزون، که چون گل خوش عذارست آن
چناران دست بگشاده، که هنگام کنارست آن
که استسقای حق دارد، که تشنه شهریارست آن
دو عالم باخت و جان بر سر، هنوز اندر قمارست آن
فراغت نیست خود او را، که از بیرون بهارست آن

بیا ای عشق سلطان وش، دگر باره چه آوردی؟
خرامان مست می آیی، قدح در دست می آیی
کمینه جام تو دریا، کمینه مهرهات جوزا
ز رنجوری چه دلشادم! که تو بیمار پرس آیی
بیا ای عشق بی صورت، چه صورتهای خوش داری
چو صورت اندر آیی تو، چه خوب و جان فزایی تو
بهار دل نه از تری، خزان دل نه از خشکی
مبارک آن دمی کایی، مرا گویی ز یکتایی:
ترا ای عشق چون شیری، نباشد عیب خون خواری
به هر دم گویدت جانها: «حلالیت باد خون ما
فلک گردان بدرگاهت، ز بیم فرقت ماهت

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی
که شیر عشق بس تشنه ست و دارد قصد خونریزی

که بر و بحر از جودت، بدزدیده جوامردی
که صافان همه عالم، غلام آن یکی دردی
کمینه پشهات عنقا، کمینه پیشهات مردی
ز صحت نیک رنجورم، که در صحت لقا بردی
که من دنگم در آن رنگی، که نی سرخست و نه زردی
چو صورت را بیندازی، همان عشقی، همان فردی
نه تابستانش از گرمی، زمستانش نه از سردی
« من آن تو تو آن من، چرا غمگین و پر دردی؟ »
که گوید شیر را هرگز: « چه شیری تو که خونخواری؟ »
که خون هرکرا خوردی، خوشش حی ابد کردی
همی گردد فلک ترسان، کزو ناگاه برگردی

بگو: «نار ولا عار» که مردن به ز بدنامی
قبا را سرخ کرد از خون ز ننگ کسوهی عامی
گریبانش بود شمسی، و دامانش بود شامی
بگفتش: «بستگی منگر، توبنگر باده آشامی»
کند آزاد مستان را تو چون پابست این دامی؟! «

بیا، مگریز شیران را، گریزانی بود خامی
چو حلهی سبز پوشیدند عامهی باغ، آمد گل
لباس لاله نادرتر، که اسود دارد و احمر
دهان بگشاد بلبل گفت به غنچه که: « ای دهان
جوایش گفت بلبل: « هی، اگر می خواری پس

تو در دام خبرهایی، چو در تاریخ ایامی
بگفت: «ار عارف یاری، چرا در بند پیغامی؟»
چو من محو دلارامم، ازو دان این دلارامی
که آن سایه‌ست و این خورشید و آن پستست و این
نه عالم ماند و آدم، نه مجبوری نه خودکامی
دلا با خویش آی آخر میان قند و بادامی

ولی ترجیح پنجم درنیام جز به دستوری
که شمس‌الدین تبریزی بفرماید مرا بوری

که تا خونت غسل گردد، که تا مومت شود نوری
ز شمع و شهد نگریزی، اگر تو اهل این سوری
مبین زنبور بیگانه، که او خصمست و تو عوری
زهی نوری درین دیده، ز خورشید بدان دوری
«اگرچه مشک بی‌حدم، نباشد وصل کافوری»
چنان مستور را هرگز نیابد کس به مستوری
وگر باشی تو برگردون چو جانت نیست درگوری
تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صوری
که تا چون جان بری زیشان بدانی کزکی منصور
چه محرومی ازین هردو، چو تو محبوس منظوری

به ترجیح ششم آیم، اگر صافی بود رایم
کزین هجران چنان دنگم، که گویی بنگ می‌خایم

کزان معزول گشت افیون، و بنگ و باده‌ی شیر
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریه؟
به بصره چو کشم خرما؟! به کرمان چون برم زیره
کمینه شیر را بینی به گاو و پیل بر، چیره
هزاران جان انسانی بروید از گل تیره
چو سایه پست گشت از غم، برای فوت تکبیره
ولی مکه کسی بیند، که نبود بسته‌ی خیره
رهاند مر ترا در ره، ز هر شیر و شیریه
کزان خرمان شدم پر دل ندارم عشق انجیره
زهی چرخ و زمین خوش، که آن پیرست و این تیره
چو هر لفظش ادیب آمد، ادیبی تا شود طیره

جوابش داد غنچه، توز پا و سر خبر داری
بگفتا: زان خبر دارم، که من پیغامبر یارم»
بگفتش: «بشنو اسرارم، که من سرمست و هشیارم
نه این مستی چو مستیها، نه این هش مثل آن هشها
اگر بر عقل عالمیان ازین مستی چکد جرعه
گهی از چشم او مستم، گهی در قند او غرقم

مرا گوید: «بیا، بوری، که من با غم تو زنبوری
ز زنبوران باغ جان، جهان پر شهد و شمع آمد
مخور از باغ بیگانه، که فاسد گردد آن شهدت
زهی حسنی که می‌گیرد چنین زشت از چنان خوبی
دلا می‌ساز با خارش، که گلزارش همی گوید:
چه مرد شرم و ناموسی؟! چو مجنون فاش باید شد
چو جان با تست، نعمتها زگردون بر زمین روید
سرافیلست جان تو، کز آوازش شوی زنده
هزاران دشمن و رهن، برای آن پدید آمد
نظرها را نمی‌یابی، و ناظر را نمی‌بینی

ز نور عقل کل عظم چنان دنگ آمد و خیره
چو آمد کوس سلطانی، چه باشد کاس شیطانی؟!
چه فضل و علم گرد آرم؟ چو رو در عشق او آرم
هزاران فاضل و دانا، غلام چشم یک بینا
زهی خورشید جان افزا که یک تابش چو شد پیدا
بدین خورشید هر سایه، که اهل اقتدا آمد
رهست از عقرب اعشی، بسوی عقرب گردون
امیر حاج عشق آمد، رسول کعبه‌ی دولت
چه با برگم از آن خرما، که مریم چشم روشن شد
جهان پیر برنا شد، ز عشق این جوانبختان
محو لفظ درست از ما، دل اشکسته جو اینجا

بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته
فلک هفت و زمین هفتست و اعضا هفت چون

بیا ای موسی کز کف عصا سازی تو افعی را
به یکدم ای بهار جان، کنی سرسبز عالم را
بده هر میوه را بویی، روان کن هر طرف جویی
همه حوران بستان را، از آن انهار خمر اینجا
چه صورتهای روحانی نگاریدی به پنهانی
شهیدان ریاحین را که دی در خون ایشان شد
بپوشیدند توزیها ازان رزاق روزیها
ز هر شاخی یکی مرغی، بگوید سرنیشت ما
مگر گل فهم این دارد، که سرخ وزرد می گردد
بسوزید آتش تقوی جهان ما سوی الله را

به پیش مفتی اول برید این هفت فتوی را

ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعری را

دوازدهم

زان بادهی صوفی بود از جام، مجرد
در حالت مستی چو دل و هوش ننگنجید
اول سبقت بود « الف هیچ ندارد »
« حی » نیز اگر هیچ ندارد، چو الف نیز
میم از الف و هاست مرکب بنیشتن
پس بزم رسول آمد بی ساغر و بی جام
بام فلک از استن و دیوار چو تنهاست
بالا تر ازین چرخ کهن عالم لطفیست
عریان شدهی بر لب این جوی، پی غسل
آن دیو و پری ساخته از پی تغلیط
از مکرگریزان شو و در و کر رضا رو

ترجیع کنم خواجه، که این قافیه تنگست

نی، خود نزنم دم، که دم ما همه ننگست

من دم نزنم، لیک دم نحن نفحنا
 این نای تنم را چو ببرید و تراشید
 دل یکسر نی بود و دهان یکسر دیگر
 چون از دم او پر شد و از دلب او مست
 والله ز می آن دو لب ارکوه بنوشد
 نی پرده‌ی لب بود که گر لب بگشاید
 آواز ده اندر عدم ای نای و نظر کن
 بگشاید هر ذره دهان گوید: «شباباش»
 زود از حبش تن بسوی روم جنان رو
 اینجای نه آنجاست که اینجا بتوان بود
 هین، وقت جهادست و گه حمله‌ی مردان

ترجیع سوم آمد و گفتی تو خدایا
 «برگم شده مگری که مرا هست عوضها»

آن مطرب خوش نغمه‌ی شیرین دهن آمد
 خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده
 جانهای گلستان بدم دی پپریدند
 خوبان برسیدند ز بتخانه‌ی غیبی
 چون صبر گزیدند بدی جمله درختان
 چون صبر گزید آیس، آمد فرجش زود
 در عید بهار، ابر برافشانند گلابی
 یک باغ پر از شاهد، نی ترک و نه رومی
 بس جان که چو یوسف به چه مهلکه افتاد
 زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست
 خامش کن، اگرچه که غزل اغلب باقیست

ای ماه عذار من و ای خوش قد و قامت
 برخیز که برخاست ز عشق تو قیامت

سیزدهم

پیکان آسمان که به اسرار ما درند
 روحانیان ز عرش رسیدند، بنگرید
 ما سایه‌وار در پی ایشان روان شویم
 ما را کشان کشان به سماوات می‌برند
 کز فر آفتاب سعادت، چه با فرند!
 تا سایها ز چشمه‌ی خورشید برخوردارند

زیرا که آفتاب پرستند، سایها
از عقل اولست در اندیشه عقلها
اول بکاشت دانه و آخر درخت شد
خورشید شمس دین که نه شرقی نه غربی
مردان سفر کنند در آفاق، همچو دل
از آفتاب، آب و گل ما چو دل شدست
خود چرخ چیست تا دل ما آن طرف رود؟!
لب خشک بود و چشم تر، از درد آن فراق
رفتند و آمدند به مقصود، و دیگران
بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقی
چون طبع پنجمین بکشد روح را مهار
ترجیع کن، بگو، هله بگریز زین چهار

رو سوی آسمان حقایق بدان رهی
برگرد گرد عشق، خود او را کجاست گرد؟
تقلید چون عصاست بدستت در این سفر
موسی برد عصا، و بجوشید آب خوش
امروز دل درآمد بی دست و پا، چو چرخ
گفتم: « دلا چه بود که گستاخ می روی؟ »
امروز شیر گیرم، و بر شیر نر زخم
در مرغزار چرخ که ثورست با اسد
سنگست و آهنست به تخلیق کاف و نون
استارهای سعد جهد سوی عاشقان
استارهای نحس، به نحسان سعدرو
قومی اگر ز سعد و ز نحسش گذشته اند
نی خوف و نی رجا و نی هجران و نی وصال
ترجیع ثالثم چو مثلث طرب فراست
گر سرگران شوی ز مثلث، بشو، سزاست

از عقل و عشق و روح مثلث شدست راست
در مغز علتیست اگر این مثلثم
از جام آفتاب حقایق بهر زمان
آن لعل نی که از رخ خود بی خبر بود
هر زخم را چو مرهم و هر درد را دواست
خورد و گران نشد که نه در خورد این عطاست
خارا عقیق و لعل شد، و خاک بانواست
نی آن عقیق کو بر تحقیق کهرباست

آن لعل کو چو بعل حریفست و با نشاط
 بندهی خداست خاص ولیکن چو بنده مرد
 بس جهد کرد عقل کزین نفی بو برد
 آن هست بوی برد، که او نیست شد تمام
 در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود
 وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید
 آیینی جمال الهیست روح او
 زین جام هرکه بادهی اسرار درکشید
 هر مس چو کیمیا شود از نور ذوالجلال

اکسیر عشق را به طلب در وجود او
 تا آن شوی تو جمله به انعام جود او

چهاردهم

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند
 ای ز تو عالم بجوش، لطف کن، ارزان
 خنده زند آفتاب، گیرد عالم خضاب
 لاله و گلبرگها، عکس تو آمد، مها
 طلعتت ای آفتاب، تیغ طرب برکشید
 دور قمر درگذشت، زهره زهرا رسید
 بزم ابد می نهد، شه جهت عاشقان
 این همه بگذشت نیز، پیشتر آ ای عزیز
 پیشتر آ پیشتر، تا بدهم جان و سر
 ما و حریفان خوشیم، ساغر حق می کشیم
 بوی وصال رسید، روضه‌ی رضوان دمید

تازه شو و چست شو، از پی ترجیع را
 گوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا

شاه هم از بامداد، سرخوش و سرمست خاست
 منتظرست آسمان، تا چه کند قهرمان
 هر نفسی روضه‌ی، از تو به پیش دلست
 ای چو درخت بلند، قبله‌ی هر دردمند
 یک نفری بخت ور از تو خوش و میوه خور
 طبل به خود می زند، در دل او تا چه‌است
 هرچه کند گو بکن، هرچه کند جان ماست
 حاتم طی با سخاش، طی شد اگر این سخاست
 برگ و برش خیره کن، شاخ ترش باوفاست
 یک نفری خیره سر گشته که آخر کجاست

چشم بمالید تا خواب جهد از شما
فکرتهای چشمهاست گشته روان زان درخت
آب اگر منکر چشمه‌ی خود می‌شود
ای طمع ژاژخا، گنده‌تر از گندنا
خر ز زدن گشت فرد، کژروی آغاز کرد
آن طرفی که گیاست امن و امان از کجاست؟

گوش به ترجیع نه، جانب ره کن رجوع
زانک ملاقات گرگ تلختر آمد ز جوع

ای ز در رحمت هر نفسی نعمتی
ای به خرابیات تو، جام مراعات تو
هر نفسی روح نو، بنهد در مرده‌ی
خنب تو آمد بجوش، جوش کند نای و نوش
عفوکن از جام مست خنب و سبوگر شکست
قاعده‌ی خوش نهاد، در طرب و در گشاد
بوی تو ای رشک باغ، چون بزند بر دماغ
روح و ملک مست شد از می پوشیده‌ی
بلبله‌ی پر زمی می‌رسدم هر دمی
آنک ره دین بود، پر ز ریاحین بود
خط سقبنا بکش بر رخ هر مست خوش

ساغر بر ساغرم می‌دهد او هر نفس
نعره‌زنان من که های، پر شدم از باده، بس

پانزدهم

پیش‌آ، به دست خویش سر بندگان بخار
در خاک خویش تخم سخا و وفا بکار
آن سبزه‌های نادر و گل‌های پرنگار
سرمست یوسفی قمرین روی خوش عذار
پیغام نو رسید، پیش‌آ و گوش دار
گفتم که: «از کجاست» بگفتا: «از آن
کاینجا یکی گلست و دوصد گونه زخم
کانکس که بنگ خورد، دهد مغز او دوار

ای یار گرم دار، و دلارام گرم دار
خاک تویم و تشنه‌ی آب و نبات تو
تا بردم ز سینه و پهنای این زمین
وز هر چهی برآید از عکس روی تو
این قصه را رها کن تا نوبتی دگر
پیری سوی من، آمد شاخ گلی به دست
گفتم: «از آن بهار به دنیا نشانه نیست
گفتا: «نشانه هست، ولیکن تو خیره‌ی

ز اندیشه و خیال فرو روب سینه را سبزه ز دست، و نظرکن به سبزه زار
ترجیع کن که آمد یک جام مال مال
جان نعره می زند که بیا چاشنی حلال

گر تو شراب باره و نری و اوستاد
چون دوزخی درآی و بخور هفت بحر را
گر گوهریست مرد، بود بحر ساغرش
دنیا چو لقمه ایست، ولیکن نه بر مگس
آدم مگس نزاید، تو هم مگس مباح
چون مست نیستی نمکی نیست در سخن
اما دهان مست چو زنبور خانه ایست
زنبورهای مست و خراب از دهان شهد
یعنی که ما ز خانه ی شش گوشه رسته ایم
ترجیع، بندخواهد، بر مست بند نیست
پیش آر جام لعل، تو ای جان جان ما
بگشاد و دست خویش، کمرکن بگرد من
صد جام درکشیدی و بر لب زدی کلوخ
آن می که بوی او بدو فرسنگ می رسد
از من نهان مدار، تو دانی و دیگران
این خود نشانه ایست، نهان کی شود شراب؟
بر اشتی نشینی و سر را فرو کشی
تو آنچنانک دانی و آن اشتر تو مست
بازار را بهل سوی گلزار ران شتر

ای صد هزار رحمت نوبر جمال
نیکوست حال ما که نکو باد حال

شانزدهم

که جان را می کند فارغ ز هر ماضی و مستقبل
بجوشد مهر در جانم مثال شیر در مرغل
که چون ساکن بود کشتی، ز علتها شود مختل
میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل
اگر نفریبدش ساقی به ساغره های مستعجل

بیار آن می که ما را تو بدان بفریفتی ز اول
پپوشد از نقش رویم، به شادی حله ی اطلس
روان کن کشتی جان را، دران دریای پر گوهر
روان شو تا که جان گوید: روانت شاد باد و
چه ساغرها که پیونده به جان محنت آگنده

که بی‌تدبیر تو جانها بود ویران و مستأصل
چنان کز دور افلاکست این اشکال در اسفل
کز آنجا نزلها گردد، در ابراج فلک منزل
تپشها برج آتش راه، ز وهابی بود اکمل
ز حس نبود، بود از جان و برق عقل مستعقل
که معنی در نمی‌گنجد درین الفاظ مستعمل

دو سه ترجیع جمع آمد، که جان بشکفت از آغازش
ولی ترسم که بگریزد، سبکتر بندها سازش

بیار آن می که سودا را دوایی نیست جز حمرا
شراب لعل پیش آر و گره از پر من بگشا
یکی کشتی پر رختم که پای من بود دریا
بهر دم می‌کشی گوشم که ای پس مانده، هی پیش آ
ندیدم هیچ کشتی من که بی‌آبی رود عمدا
که در بحر عدم سازی بهر جانب یکی مینا
که ماند چون خری بر یخ ز فهمش بوعلی سینا
که دیدست ای مسلمانان نمک زبینه در حلوا؟!
همان ساعت بگیرد جان، شود گویا، شود بینا
زهی انوار تابنده، زهی خورشید جان‌افزا
که از خورشید رقصانند این ذرات بر بالا

زهی شیرینی حکمت که سجده می‌کند قندش
بنه از بهر غیرت راه، دگر بندی بر آن بندش

که یحیی را نگه دارد ز زخم خشم بویحیی
که هر دم جان نو بخشد برون از علت اولی
بهشت بی‌نظیرست او، نموده رو درین دنیا
اصول راحت و لذت نظام جنت و طوبی
بتی برساخت هرمانی ولی همچون بت ما، نی
که آن ابرست و او ماهی، و آن، نقش و او جانی
ز سالوس و ز طراری نگردد جلوه این معنی
که عاشق از زبان تو بسی کردست این دعوی
که سیرم زین بیابان و ازین من و ازین سلوی
بتی کانجا که باشد او نباشد «بی» نباشد «تی»

توی عمر جوان من، توی معمار جان من
خیالستان اندیشه مدد از روح تو دارد
فلکهایست روحانی، بجز افلاک کیوانی
مددها برج خاکی راه، عطاها برج آبی راه
مثال برج این حسها که پر ادراکها آمد
خمش کن، آب معنی را بدلو معنوی برکش

بیار آن می، که غم جان را بپخشانید در غوغا
پر و بالم ز جادویی گره بستست سر تا سر
منم چون چرخ گردنده که خورشیدست جان من
به صد لطفم همی جویی، به صد رمزم همی خوانی
ندیدم هیچ مرغی من که بی‌پری برون پرد
مگر صنع غریب تو، که تو بس نادرستانی
درون سینه چون عیسی نگاری بی‌پدر صورت
عجایب صورتی شیرین، نمکهای جهان در وی
چنان صورت که گر تابش رسد بر نقش دیواری
نه ز اشراق جان آمد کاوخ جسمها زنده؟
بهر روزن شده تابان، شعاع آفتاب جان

بیار از خانه‌ی رهبان می همچون دم عیسی
چراغ جمله ملتها، دوی جمله علتها
ملولی را فرو ریزد، فضولی را برانگیزد
بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت وحشت
درین خانه‌ی خیال تن که پرحورست و آهرمن
بدیدی لشکر جان راه، بیا دریاب سلطان راه
هلا ای نفس کدبانو، منه سر بر سر زانو
توکن ای ساقی مشفق، جهان را گرم چون مشرق
به من ده آن می احمر، به مصر و یوسفانم بر
جهانی بت‌پرست آمد، ز صورتهاش مست آمد

خמוש این « بی » و این « تی » را به جادویی رها کن، تا عصای خود بیندازد کف موسی
دهان بریند چون غنچه که در ره طفل نوزادی
شنو از سرو و از سوسن حکایت‌های آزادی

مه دی رفت و بهمن رفت و آمد نوبهار ای دل
فروشد در زمین سرما، چو قارون و چو ظلم او
درفش کاویانی بین، تصویرهای جانی بین
گل سوری که عکس او جوانان را کند غوصه
فرشته داد دیوان را زیرپوشی ز حسن خود
درختان کف برآورده، چو کفهای دعاگویان
جهان بی‌نوا را جان بداده صد در و مرجان
میان کاروان می‌رو، دلا آهسته آهسته
چو مرد عشرتی ای جان، به کف کن دامن ساقی
چو موسیقار می‌خواهی برون آ از زمین چون نی
خدا سازید خلقی را و هرکس را یکی پیشه

بگویم شرح استایی اگر ترجیع فرمایی
برون جه زین عمارتها که آهویی و صحرايي

هفدهم

گر دلت گیرد و گر گردی مول
دل بنه، گردن میچان چپ و راست
ورنه اینک می‌برندت کشکشان
نیستی در خانه، فکرت تا کجاست
جادوی کردند چشم خلق را
جادوان را، جادوانی دیگرند
خیره منگر، دیده‌ها در اصل دار
(نحن نزلنا) بخوان و شکر کن
آفتابی نی که سوزد روی را
نعره کم زن زانک نزدیکست یار
حق اگر پنهان بود ظاهر شود
لیک تو اشتاب کم کن صبر کن
ربنا افرغ علینا صبرنا

زین سفر چاره نداری، ای فضول
هین روان باش و رها کن مول مول
هر طرف پیکست و هر جانب رسول
فکرهای خل را بردست غول
تا که بالا را ندانند از سفول
می‌کنند اندر دل ایشان دخول
تا نباشی روز مردن بی‌اصول
کافتابی کرد از بالا نزول
آفتابی نی که افتد در افول
که ز نزدیکی گمان آید حلول
معجزاتست و گواهان عدول
گرچه فرمودست که: « الانسان
لا تزل اقدامنا فی ذاالحوول

بر اشارت یادکن ترجیع را
در بیند و ره مدتشنیع را

ای گذر کرده ز حال و از محال
ای بدیده روی وجه الله را
خال را حسنی بود از رو بود
چون بمالی چشم، در هر زشتیی
چند صورتهاست پنداری که اوست
خلق را می راند و خوبی او
خاک کوی دوست را از بو بدن
اندران آب زلال اندر نگر
تا شنیدم گفتن شیرین او
دامن او گیر یعنی درد او
سر نمی ارزد به درد سر، عجب
سر خمارت داد و مستیها دهد
از پی این مه به شب بیدار باش

وقت ترجیعت برجه تازه شود

چون جمالش بی حد و اندازه شو

دیگران رفتند خانه‌ی خویش باز
هرکی حیران تو باشد دارد او
راز او گوید که دارد عقل و هوش
سلسله از گردن ما برمگیر
طوق شاهان چاکر این سلسله‌ست
خار و گل را حسن بخش از آب خضر
هرکی او بنهد سری بر خاک تو
نی مرا هرچه شود خود گو بشو
حسن تو باید که باشد بر مراد
خواه ردشان کن به خط لایجوز
خواهشان چون تار چنگی بر سکل
خواهشان بی قدر کن چون سنگ و
عاقبت محمود باشد داد تو

در غلامی تو جان آزاد شد

ما بماندیم و تو و عشق دراز
روزه در روزه، نماز اندر نماز
چون فنا گردد، فنا را نیست راز
که جنون تو خوش است ای بی نیاز
عاشقان از طوق دارند احتراز
طاق را و جفت را کن جفت ناز
کن قبولش گر حقیقت گر مجاز
در بهار حسن خود تو می گراز
عاشقان را خواه سوز و خواه ساز
خواهشان از فضل ده خط جواز
خواهشان چون نای گیر و می نواز
خواه چون گوهر بدهشان امتیاز
ای تو محمود و همه جانها ایاز

مای ماکی بود؟! چو تو گویی انا
پیش خورشیدی چه دارد مشت
زمهریر و صد هزاران زمهریر
با تموزیهای خورشید رخت
بر دکان آرزو و شوق تو
بر مصلاهی کمال رفعتست
خواب را گردن زدی ای جان
چپ ما را راست کن ای دست
شکر ایزد را که من بیگانه رنگ
کف برآرم در دعا و شکر من
ای تو بیجا همچو جان و من چو
عمر می کاهید بی تو روز روز
واجدی و وجدبخش هر وجود

مس ما کی بود پیش کیمیا؟!
جز فنا گشتن ز اشراق و ضیا؟!
با تموز تو کجا ماند؟! کجا؟!
زمهریر آمد تموز این ضحی
کیسه دوزانند این خوف و رجا
سجدهای سهو می آرد سها
چه صباح آموختن باید ترا؟!
کرده اژدرهای هایل را عصا
گشته ام با بحر فضل آشنا
جاودانی دیده زان بحر صفا
می روم در جستن تو جا به جا
رست از کاهش به تو ای جان فزا
چه غم ار من یاوه کردم خویش را

هین سلامت می کند ترجیع من
که خوشی؟ چونی تو از تصدیع من؟

هجدهم

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم
گفت که: «ارجعی» شنو، باز به شهر خویش رو
آن چمن و شکرستان، هیچ نرفت از دلم
چون به سباغ طیر تو اوج هوا مخوف شد
گفت: «ازین تو غم مخور، ایمن و شادمان پیر
هرکسی برات حفظ ما دارد در زه قبا
نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش
چند هزار همچو او بندهی خاص پاک خو
گفت کلیم: «زاب من غم نخورم که من درم»
گفت: «مسیح مرده را زنده کنم به نام او
گلت: «محمد مهین، من به اشارت معین
صورت را برون کنم پیش شهنشهی روم
چون بروم برادر را هیچ مگو که نیست شد

عزم رجوع می کنم، رخت به چرخ می برم
گفتم: «تا بیامدم، دلشده و مسافرم
من بدرونه واصلم، من به حظیره حاضرم
بسته شدست راه من، زانک به تن کبوترم
زانک رفیق امن شد جان کبوتر حرم
در بر و بحر اگر رود باشد راد و محترم
عصمت ماش بد به کف غالب بود لاجرم
هردم می رسیدشان بار و خفیر از درم»
گفت: «خلیل ز آتشش غم نخورم که من زرم»
اکمه را بصر دهم، جانب طب ننگرم»
بر قمر فلک زنم، کز قمران من اقمرم»
کز تف او منورم، وز کف او مصورم
در صف روح حاضریم، گر بر تو مسترم

نام خوشم درین جهان باشد چون صبا وزان بوی خوشش عبرفشان زانک به جان معنبرم
ساکن گلشن و چمن پیش خوشان همچو من وارهم از چه و رسن زانک برون چنبرم
بس کن و بحث این سخن در ترجیع بازگو
گرچه به پیش مستمع دارد هر سخن دورو

چونک ز آسمان رسد تاج و سریر و مهتری
بین همه بحریان به کف گوهر خویش یافته
هین هله، گاو مرده را شیر مخوان و سر منه
گر نمود برپرد فوق به پر کرکسان
گرچه کبوتری به فن کبک شکار می کند
جان ندهد بجز خدا، عقل همو کند عطا
دردسر تنی مکش کوست به حيله نیم خوش
سر که دهی شکربری، شبه دهی گهر بری
جود و سخا و لطف خو سجده گری، چو آب جو
روضه‌ی روح سبز بین، ساکن روضه حور عین
فرجه‌ی باغ می کنی، شادی و لاغ می کنی
آمده ماه روی تو، جانب های و هوی تو
روح و عقول سو به سو، سجده کنان به پیش او
ای قمران آسمان، زو ببرید رنگ رو
سخت مفرح غمی، عیسی چند مریمی
این غزل ای ندیم من بی ترجیع چون بود؟!
بند کنش که بند تو سلسله‌ی جنون بود

از سر روزنم سحر گفت به قنجره مهی
من تلف وصال تو، لیک تو کیستی؟ بگو
بی پر و بال فضل من، بر نپرد ز تن دلی
عقل ز خط من بود گشته ادیب انجمن
بی رخ خوب فرخم، قامت هرکی گشت خم
بادیها نوشته‌ی شهر به شهر گشته‌ی
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی
گفتم: « کدیه می کنم، ای تو حیات هر صنم
گفت: « چو من شوم روی، تو به یقین فنا شوی
هست مرا بهر زمان، لطف و کرم جهان جهان

هی تو بگو که کیستی؟ آنک ندادیش رهی
گفت: که « لا ابالی، خیره کشی، شهشهی
بی رسن عنایتم، برنشود کس از چهی
عشق ز جام من بود عشرتیی مرفهی
گر به بهشت خوش شود، باشد گول و ابلهی
جز بر من مرید را کو کنفی و درگهی؟!
گول ز حرف من شود نکته شناس و آگهی
تا ز تو لافها زنم کامد یار ناگهی
این نبود که با کسی، گنجم من به خرگهی
لیک بکوش و صبرکن، صاف شوی و آنگهی

از چه رسید آب را آینه‌گی؟ ز صافی
کم بود این یگانگی، لیک به راه بندگی
هست طیب حاذقی هر طرفی و سابقی
بهر مثال گفتم این بهر نشاط هر حزین
شرح که بی‌زبان بود، بی‌ضرر و زیان بود
ای تو به فکرت ردی خون حیب ریخته
نیک نگرکه او توی، ای تو ز خود گریخته

نوزدهم

ای خواب به روز همدانم
چونک دیک بر آتشم نشاندی
یک لحظه که من سری بخارم
از خشم دو گوش حلم بستی
ما را به جهان حواله کم کن
بگشای رهم که تا سبکتر
یاری فرما، قلاووزی کن
تا بی‌کس و ممتحن نمانم
در دیک چه می‌پزی، چه دانم
ای عشق نمی‌دهی امانم
تا نشنوی آهوه و فغانم
ای جان چوکه من نه زین جهانم
جان را به جهان جان رسانم
تا رخت بکوی تو کشانم
ای آنک تو جان این نقوشی
ترجیع کن گرین بنوشی

تیزآب توی، و چرخ ماییم
تو خورشیدی و ما چو ذره
از بهر سکنجین عسل ده
گه خیره‌ی تو، که تو کجایی
گه خیره‌ی بسط خویش و ایثار
گاهی مس و گاه زر خالص
سرگشته چو سنگ آسیاییم
از کوه برای تا برآیم
ما خود همه سرکه می‌فزاییم
گه خیره‌ی خود که ما کجاییم
یا قبض که مهره در رباییم
گاه از پی هردو کیماییم
ترجیع دو، ذوق و میل ایچی
در دادن و درگرفتن از چی

گه شاد بخوردنست و تحصیل
چون نخل، گهی به کسب میوه
گه حاتم وقت اندر ایثار
گه شاد به خرج آن و تحلیل
گاهی به نثار آن و تنزیل
گه عباسی به طوف و زنبیل

ما یا آنیم و این دگر فرع
 یا غیر تویم بی دو تبدیل
 و زانک مرکب از دو ضدیم
 تذلیل نباشدی و تبجیل
 هم اصلاحست عز و ذلش
 مانده‌ی رفع و خفض قندیل
 بس اصلاحی برای افساد
 بس افسادی برای تنحیل
 بس مرغ ضعیف پرشکسته
 خرطوم هزار پیل خسته

بیستم

هله درده می بگزیده که مهمان توم
 ز پریشانی زلف توپیشان توم
 تلخ و شیرین لب ما را ز حرم بیرون آر
 نقد ده نقد، که عباس حرم‌دان توم
 آنچ دادی و بدیدی که بدان زنده شدم
 مرده‌ی جرعه‌ی آن چشمه‌ی حیوان توم
 باده بر باد دهد هردو جهان را چو غبار
 وانگهان جام چو جان آردکین بر جان زن
 و انگه از دست یپرد سوی ایوان دماغ
 مرکبش دست بود زانک قدح شهبازست
 و انکه از دست یپرد سوی ایوان دماغ
 آب رو رفت مهان را پی نان و پی آب
 بحر برکف که گرفتست؟ تو باری برگیر
 من سه پندت دهم، اول توسپند ما باش
 در خانه هله بگشای که در کوی تویم
 ز پریشانی زلف توپیشان توم
 نقد ده نقد، که عباس حرم‌دان توم
 مرده‌ی جرعه‌ی آن چشمه‌ی حیوان توم
 وانگهان جلوه شود که مه تابان تو
 گر نیم جان تو آخر نه ز جانان توم؟
 که صیادم من و سر فتنه‌ی مرغان توم
 که گزین مشعله و رونق ایوان تو
 مژده‌ای مست که من آب تو و نان توم
 خوش همی خند که من گوهر دندان توم
 که خلیلی و نسوزی چو سپندان توم
 قصص جایزه برخوان نه که برخوان توم؟
 هین به ترجیع بگردان غزلم را برگو
 گر تو شیدا نشدی قصه‌ی شیدا برگو

ز آب چون آتش تو دیگ دماغم جوشید
 سبک ای سیمبر مشعله سیما برگو
 ز پگه جام چو دریا چو به کف بگرفتم
 صفت موج دل و گوهر گویا برگو
 بحر پر جوش چو لالاست بر آن در یتیم
 کف بزن خوش صفت لولوی لالا برگو
 هرکسی دارد در سینه تمنای دگر
 زان سر چشمه کزو زاد تمنا برگو
 جمع کن جمله هوسهای پراکنده به می
 زان هوس که پنهان شد ز هوسها برگو
 ز آفتابی که برآید سپس مشرق جان
 که بدو محو شود ظل من و ما برگو
 شش جهت انس و پری محرم آن راز نیند
 سر بگردان سوی بیجا و همانجا برگو
 چند باشد چو تنور این شکمت پر ز خمیر؟!
 ای خمیری دمی از خمر مصفا برگو
 چند چون زاغ بود نول تو در هر سرگین؟!
 خبر جان چو طوطی شکرخا برگو
 زین گذر کن، بده آن جام می روحانی
 صفت شعشعه‌ی جام معلا برگو

مست کن پیر و جوان را، پس از آن مستی کن
 هله ترجیع کن اکنون که چنانیم همه
 جام بر دست به ساقی نگرانیم همه
 این معلم که خرد بود بشد ما طفلان
 پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت
 میرمجلس توی و ما همه در تیر تویم
 زهره در مجلس مه‌مان به می از کار ببرد
 چشم آن طرفه‌ی بغداد ز ما عقل ربود
 گفت ساقی: « همه را جمله به تاراج دهم »
 همچو غواص پی گوهر بی‌نام و نشان
 وقت عشرت طرب انگیزتر از جام مییم
 نزد عشاق بهاریم پر از باغ و چمن
 می‌جهد شعله‌ی دیگر ز زبانه‌ی دل من
 ساقیا باده بیاور که برانیم همه
 که بجز عشق تو از خویش برانیم همه

بیست و یکم

هله، رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
 دوست یک جام پر از زهر چو آورد به پیش
 گفت: « خوش باش که بخشیمت صدجان
 گفتم: « ابحان چو توی از تن ما جان خواهد
 ما نهالیم، بروییم، اگر در خاکیم
 بدرون بر فلکیم و به بدن زیر زمین
 چونک درمان جوان طالب دردست و سقم
 جان چو آئینه‌ی صافی است، برو تن گردیست
 این دو خانه‌ست دو منزل به یقین ملک ویست
 چون بیامد رخ تو بر فرس دل شاهیم
 می دهنده چو توی، فخر همه مستانیم
 روی ازینجا به جهانی عجبی آوردیم
 زهر چون از کف او بود، به شادی خوردیم
 ما کسی را به گزافه ز کجا آوردیم؟! «
 گر درین داد، بیچیم یقین نامردیم «
 شاه با ماست چه باکست اگر رخ زردیم؟!
 به صفت زنده شدیم ارچه به صورت مردیم
 ما ز درمان بپریدیم و حریف دردم
 حسن در ما ننماید چو به زیر گردیم
 خدمت نوکن و شاباش که خدمت کردیم
 چون بیامد قدحت، صاف شویم ار دردم
 پرورنده چو توی، زفت شویم ار خریدیم
 هین به ترجیع بگو شرح زبان مرغان
 گر نگویی به زبان، شرح کنش از ره جان

در جهان آمد و روزی دو به ما رخ بنمود
 آنچنان زود برون شد که ندانم که کی بود

گفتم: « از بهر خدا ای سره مهمان عزیز
گفت: « کس دید درین عالم یک روز سپید
از برای کشش ما و سفر کردن ما
هر غم و رنج که اندر تن و در دل آید
نیم عمرت به شکایت شد و نیمی در
چه فضولی تو؟ که این آمد و آن بیرون شد
پای در باغ خرد نه، به طلب امن و خلاص
باد امروز همی ریزد اگر نفشانی
این بود رزق کریمی که وفادار بود
قایم مات نیم، تا بنگویند که مرد
اینچنین زود کنی معتقدان را بدرود؟ »
که سیاه آبه نباریدش ازین چرخ کبود؟ »
پیک بر پیک همی آید از آن اصل وجود
می کشد گوش شما را به وثاق موعود
حمد و ذم را بهل و رو به مقام محمود
کار افزایی تو غیر ندامت نفزود
سربنه، پای بکش زیر درختان مرود
می فتد در دهن هرکی دهان را بگشود
که ز دست و دهن تو نتواند ربود
که چه کوتاه قیامت و درازست سجود
شرح این زرق که پاکست ز ظلم و توزیع
گوش را پهن گشا تا شنوی در ترجیع

همچو گل خنده زنان از سر شاخ افتادیم
آدمی از رحم صنع دوباره زاید
تو هنوز ای که جنینی بنینی ما را
نوحه و درد اقارب خلش آن رحم است
او چه داند که جهان چیست، که در زندان نیست
یاد ما گر بکنی هم به خیالی نگری
لیک ما را چو بجویی سوی شادیا جو
پیشه ی ورزش شادی ز حق آموخته ایم
مردن و زنده شدن هر دو وثاق خوش ماست
رحما بینهم آید، همچون آیم
هر خیالی که تراشی ز یکی تا به هزار
هم بدان شاه که جان بخشد، جان را دادیم
این دوم بود که مادر دنیا زادیم
آنک زادست ببیند که کجا افتادیم
او چه داند که نمردیم و درین ایجادیم
همه دان داند ما را که درین بغدادیم
نه خیالیم، نه صورت نه زبون بادیم
که مقیمان خوش آباد جهان شادیم
اندر آن نادره افسون چو مسیح استادیم
عجیبی وار نترسیم، خوش و متقادیم
چو اشداء علی الکفر بود، پولادیم
هم عدد باشد، و می دانک برون زاعدادیم
از پی هر طلب تو عوضی از شاهست
همچو عطسه که پیش یرحمک الله است

شربت تلخ بنوشد خرد صحت جو
عاشقان از صنم خویش دو صد جور کشند
در چنین دوغ فتادی که ندارد پایان
این شب قدر چنانست که صبحش ندمد
چو از این بحر برون رفتنت او مید نماند
ز آسمان آید این بخت، نه از عالم خاک
شربتی را تو چه گویی که خوش است و دارو؟
چون بود آن صنمی که حسن است و خوش خو؟
منگر واپس، وز هر دو جهان دست بشو
گشت عنوان برات تو رجال صد قوا
احمقی باشد ازین پس طلب خنب و سبو
کار اقبال و ستاره ست، نه کار بازو

چون چنین روی بدیدی نظرت روشن شد
هر کرا آخر کار این سبقت خواهد بود
صدفی باشد گردان به هوای گوهر
جعد خود را چو بیند بکند ترک کلاه
جوزها گرچه لطیفند و یقین پر مغزند
پشت را باز شناسد نظر تو از رو
هم ز اول بود او شیفته و سودا خو
سینه اش باز شود بیند در خود لولو
خانه چون یافته شد، بیش نگوید: « کوکو »
بشکن و مغز برون آور و ترجیع بگو
گرچه بی عقل بود، عقل شد او را هندو
ورچه بی روی بود او بگذشت از بارو

بیست و دوم

هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم
هله خیزید که تا مست و خوشی دست زنیم
وهم رنجور همی دارد ره جویان را
غوره انگور شد اکنون همه انگور خوریم
وحی زنبور عسل کرد جهان را شیرین
ره نمایان که به فن راه زنان فرح اند
جان سرمازدگان را تف خورشید دهیم
کشت این شاهد ما را به فریب و به دغل
تاکنون شحنه‌ی بد او دزدی او بنماییم
همه از چنگ ستمهاش همی زاریدند
کیما آمد و غمها همه شادیا شد
بی‌نویان سپه را همه سلطان سازیم
نار را هر نفسی خلعت نوری بخشیم

خط سلطان جهانست و چنین توقع است

که ازین پس سپس هر غزلی ترجیع است

خیز تا رقص درآیم همه دست زنان
باغ سلطان جهان را بگشودند صلا
چه شکر باید آنجا که شود زهر شکر؟!
همگی فربه‌ی و پرورش و افزونیست
خاص مهمانی سلطان جهانست بخور
آفتابیست به هر روزن و بام افتاده
ز چه ترسیم که خورشید کمین لشکر اوست
که رهیدیم به مردی همه از دست زنان
همه آسیب بتانست و همه سیستان
چه شبان باید آنجا که شود گرگ شبان؟!
چو نهاد این لیون برسر آن شیر لبان
نه ز اقطاع امیرست و نه از داد فلان
حاجت نیست که در زیرکشی زله نهان
که ز نورست مر او را سپر و تیغ و سنان

این همه رفت، بماناد شعاع رویت
یک زبانه‌ست از آن آتش خود در جانم
هر دو از فرقت تو در تف و پیچاپیچ‌اند
شیر را گر نچشیدی بنگر تربیتش
مثل او نقش نگردد به نظر در دیده
لیک از جستن او نیست نظر را صبری

هین چو خورشید و مهی از مه و خورشید

می‌ستان نور ز سبحان و بخلقان می‌ده

زو فراموش شدت بندگی و خدمت من
خود یکی روز نگفتی، که: «مرا یاری بود»
سخنانی که بگفتیم چو شیر و چو شکر
من ز مستی تو گر زانک شکستم جامی
رسن زلف تو گر زانک درین دام فتد
بی‌نسیم کرمت جان نگشاید دیده
من چو یوسف اگر افتادم اندر چاهی
نه تو خورشید بدی بنده چو استاره‌ی روز؟
بی‌تو ای آب حیات من و ای باد صبا
تا ز انفاس خدا درندمد روح‌الله
نه تو آتی که اگر بر سرگوری گذری
نه تو ساقی روانها بدهی ششصد سال؟
چند بیتی که خلاصه‌ست فرو ماند، تو گو

بی‌وفا نیستی، آخر مکن ای جان چمن
زود بستی ز من و نام من ای دوست دهن
وان حریفی که نمودیم پی خمر و لبن
نه تو بحر عسلی در کرم و خلق حسن؟
صد دل و جان بزند دست به هر پیچ و شکن
چشم یعقوب بود منتظر پیراهن
کم از آنک فکنی در تک آن چاه رسن؟
نه تو چون شمع بدی بنده ترا همچون لگن؟
کی بخندد دهن گلشن و رخسار سمن؟!
مریمان شکرستان نشوند آبستن
در زمان در قدمت چاک زند مرده کفن؟
تن تن چنگ تو می‌آمد بی‌زحمت تن؟
کز عظیمی بنگنجید همی در گفتن

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر

دف من دفتر عشق و دف ایشان دف‌تر

بیست و سوم

هرگز ندانستم که مه آید به صورت بر زمین
کی ره برد اندیشه‌ها، کان شیر نر زان بیشها
گفتم به دل: «بار دگر رفتی درین خون جگر»
از روی گویم یا ز خو، از طره گویم یا ز مو
حاصل، گرفتار ویم، مست و خراب آن میم
اندر خور روی صنم، کو لوح تا نقشی کنم؟!
آتش زند خوبی و در جمله‌ی خوبان چنین
بیرون جهد، عشاق را غرفه کند در خون چنین؟
گفتا: «خمش باری بیا یکبار روی او بین»
از چشم مستش دم زنم، یا عارض او، یا جین
شب تا سحر یارب زنان، کالمستغاث، ای مسلمین
تا آتشی اندر فتد، در دودمان آب و طین

وان آسمان گوید که: « من صد چون نوم اندر
کای عاشقان و کم زنان، اینک سعادت در کمین
در کف گرفته مشعله، از شعله‌ی عین‌الیقین
چون موی اندر شیرشد، پیدا مثال یوم دین
کی بسته ماند مخزنی، بر خازنی کمد امین؟!
الصبر مفتاح‌الفرج، ای صابران راستین
چون جان بود سودای او، پنهان کنیمش چون

پنهان کنیمش تا ازو جان فرد و تنها می‌چشد
ترجیع گیرد گوش او، از پردها بیرون کشد

از درد هجرانش زمین، رو کرده اندر آسمان
آید جواب این هردو راه، از جانب پنهان سرا
دولت قلاووزی شده، اندر ره درهم زده
زین شعله‌های معتمد، سر دل هر نیک و بد
کی تشنه ماند آن جگرکو دل نهد بر جوی ما؟!
ای باغ، کردی صبرها، در دی رسیدت ابرها
شمع جهانست این قمر، از آسمانست این قمر

حکمت چه بود؟ آخر بگو در خلق چندین چیزها «
می‌خواستم پیدا شود آن گنج احسان و عطا
پشتش شود بهتر ز رو، گر بجهد از رو و ریا
خواهد قفا که رو شود، بس خوردنش باید قفا
چون او جدا گردد ز گل، آینه گردد پرفصفا
« عذرا شدی از یار بد، یار منی اکنون، بیا «
این کیمیای نادره، کردست مس را کیمیا
هست او دو صدکل را کله وز بهر هر عریان قبا
ور نی سواری کی کندبر پشت خر باد صبا؟
ای عقل، بهر این بقا، شاید زدن طال بقا
واندر دعا دو تو شوی، مانده‌ی دال دعا
هش دار ای میر اجل، تا درنیفتی در دغا
می‌باش خندان همچوگل، گر لطف بینی گر جفا

این ترک جوش آمد ولی ترجیع سوم
ای جان پاکی که ز تو جان می‌پذیرد هر جسد

می‌گفت با حق مصطفی: « چون بی‌نیازی تو ز ما
حق گفت: « ای جان جهان، گنجی بدم من بس نهان
آینه‌ی کردم عیان، پشتش زمین، رو آسمان
گر شیره خواهد می شدن، در خنب جوشد مدتی
آبی که جفت گل بود، کی آینه‌ی مقبل بود
جانی که پران شد ز تن، گوید بدو سلطان من:
مشهور آمد این، که مس از کیمیایی زر شود
نی تاج خواهد نی‌قبا، این آفتاب از داد حق
بهر تواضع بر خری، بنشست عیسی، ای پدر
ای روح، اندر جست و جوکن سر قدم چون آب جو
چندان بکن تو ذکر حق، کز خود فراموش شود
دانی که بازار امل، پرحیله است و پر دغل
خواهی که اندر جان رسی، در دولت خندان رسی

در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردمی
شیران نر را این زمان در زیر زین آوردمی
زین گاو تن وارستمی بر گرد گردون کردمی
فرمان ده هر شهرمی درمان ده هر دردمی
نی ترمی، نی خشکمی، نی گرمی، نی سردمی
نی بر زمین چون کوهمی، نی بر هوا چون گردمی
نی لاله‌ی لعلین قبا نی زعفران زردمی

گر ساقیم حاضر بدی، وز باده‌ی او خوردمی
گر خاطر اشتر دلم خوش شیرگیر او شدی
زان ابروی چون سنبلش، زان ماه زیبا خرمنش
سرمست بیرون آیمی از مجلس سلطان خود
نی درودمی نه کشتمی مطلق خیالی گشتمی
نی در هوای نانمی، نی در بلای جانمی
نی سرو سرگردانمی، نی سنبل رقصانمی

نی غنچه‌ی بسته دهان، گشته ز ضعف دل نهان
هر لحظه گوید شاه دین: « آری چنین و صد چنین
گر نه چو باران بر چمن من دادی ز من
ملک از سلیمان نقل شد، ماهی فروشی شد فنش
گر صیف بودی بی‌زدی، خاری نخستی پای گل
گر عقده‌ی این ساحره از پای جانم وا شدی

بی این جهان و آن جهان نور خدا پروردمی
پیدا شدی گر زانک من در بند بردا بر دمی «
با جمله فردان جفتمی وز جمله جفتان فردمی
بیرنج اگر راحت بدی، من مور را نازردمی
ور بی‌خماری می‌بدی، انگور را نفشردمی
بر کوری هر رهنزی صد رستم و صد مردمی

جانت بمانا تا ابد ای چشم ما روشن به تو
ای شاد و راد و متلف جان دو صد چون من

بیست و چهارم

امروز به قونیه، می‌خندد صد مه رو
در پیش چنین خنده، جانست و جهان، بنده
کهنه بگذار و رو در بر کش یار نو
عالم پر ازین خوبان، ما را چه شدست ای
بر چهره‌ی هر یک بت بنوشته که لاتکتب
برخیز که تا خیزیم، با دوست درآمیزیم
بهر گل رخسارش، کز باغ بقا روید
گر این شکرست ای جان، پس چه بود آن
بازآمد و بازآمد، آن دلبر زیبا خد
با خوبی یار من زن چه بود؟! طبلک زن
گر درنگری خوش خوش، اندر سرانگشتش
شب خفته بدی ای جان، من بودم سرگردان
گفتم ز فضولی من: « ای شاه خوش روشن
گفتا: « بنگر آخر از عشق من فاخر
بر طبل کسی دیگر برنارد عاشق سر
مستست دماغ من، خواهم سخنی گفتن
گیرم که بگویم من، چه سود ازین گفتن؟

یعنی که ز لارنده، می‌آید شفتالو
صد جان و جهان نو، در می‌رسد از هر سو
نو بیش دهد لذت، ای جان و جهان، نوجو
هر سوی یکی خسرو، خندان لب و شیرین خو
بر سیب زنج مرقم من یمشق لایصحو
لالا چه خبر دارد، از ما و ازان لولو؟!
چون فاخته می‌گوید هر بلبل جان: « کوکو »
ای جان مرا مستی، وی درد مرا دارو
تا فتنه براندازد، زن را ببرد از شو
در مطبخ عشق او، شو چه بود؟ کاسه شو
نی جیب نسب گیری، نی چادر اغلاغو
تا روز دهل می‌زد آن شاه برین بارو
این کار چه کار تست؟! کو سنجر و کو قتلو »
هم خواجه و هم بنده، افتاده میان کو
پیراهن یوسف را مخصوص و شدست این بو
تا باشم من مجرم تا باشم یا زقلو
گوش همه عالم را بر دوزد آن جادو

ترجیع کنم ای جان گر زانک بخندی
تا از خوشی و مستی بر شیر جهد آهو

تا زنده شود قربان، پیش لب خندان
بر قند و شکر خندد آن لعل سخن‌دانت

ای عید غلام تو، وای جان شده قربانت
چون قند و شکر آید پیش تو؟! که می‌باید

جز تشنه نیاشامد از چشمه‌ی حیوانت
بنگر به تهی‌دستان، هریک شده مهمانت
جان سیر خورد جانا، از مایده‌ی خوانت
رازم همه پیدا کرد، آن باده‌ی پنهانت
موجی بزند ناگه بحر گهرافشانت
تا غوطه خورد ماهی در قلزم احسانت
شب گشت چه غم از شب با ماه درخشانت
جمعیت نومان ده، زان جعد پریشانت
تا سجده‌ی شکر آرد، صد ماه خراسانت
من مجرم تو باشم، گر گیرد دربان
بوسد کف پای تو، چو نبیند حیرانت
هردم رطلی خنده می‌ریزد در جانت
کز فربه‌ی گردن، بدرید گریبانت
تو نیز شوی چون ما گر روی دهد آنت
مستی کن و باقی را درده به عزیزانت

چون خانه روند ایشان شب مانم من تنها
با زنگیکان شب تا روز بکوبم پا

هرکس که ذلیل آمد، در عشق عزیز آمد
ای شادی سرمستان، ای رونق صد بستان
پرکن قدحی باده، تا دل شود آزاده
بس راز بنوشیدم، بس باده بنوشیدم
ای رحمت بی‌پایان وقتست که در احسان
تا دامن هر جانی، پر در و گهر گردد
وقتست که سرمستان گیرند ره خانه
ای عید، بیفکن خوان، داد از رمضان بستان
در پوش لباس نو، خوش بر سر منبر رو
ای جان بداندیشش، گستاخ درآ پیشش
در باز شود والله، دربان بزند قهقهه
خنده بر یار من، پنهان نتوان کردن
ای جان، ز شراب مر، فربه شدی و لمتر
با چهره‌ی چون اطلس، زین اطلس ما را بس
زینها بگذشتم من گیر این قدح روشن

من خوشتر می‌خندم، یا آن لب چون حلوا؟
او همچو درخت گل، خندست ز سر تا پا
تا شهر برآشوبد زین فتنه و زین غوغا
دیوانه شود ماهی از عشق تو در دریا
تا چیست خدا داند از عشق، برین بالا!
کو پا و سر گله‌ها؟ کو کر و فر دلها؟!
تاریک بود انجم، بی‌مغز بود جوزا
سودای کلیم الله شد جمله ید بیضا
کز خار بروید گل، لعل و گهر از خارا
ای گوشه‌ی هر زندان با روی خوش صحرا
تو چشمه‌ی حیوانی، ما جمله در استسقا
ساغر هله گردان کن، پر باده‌ی جان‌افزا
چون سور و طرب سازد هر غصه و ماتم را
کز گفتن نام جان، دل می‌برود از جا
گفتا که: «نمی‌آیم، کاین خار به از خرما»
در جوی نیاساید حوضش نشود مأوا

امروز گرو بندم با آن بت شکرخا
من نیم دهان دارم، آخر چه قدر خندم؟!
هستم کن جانا خوش تا جان بدهد شرحش
شهری چه محل دارد کز عشق تو شور آرد؟
بر روی زمین ای جان، این سایه‌ی عشق آمد
کو عالم جسمانی؟! کو عالم روحانی?!
با مشعلی جانان، در پیش شعاع جان
چون نار نماید آن، خود نور بود آخر
مگریز ز غم ای جان، در درد بجو درمان
زین جمله گذر کردم ساقی! می جان درده
ای ساقی روحانی، پیش‌آر می جانی
لب بسته و سرگردان ما را مگذار ای جان
آن باده‌ی جان‌افزا، از دل ببرد غم را
چون باشد جام جان، خوبی و نظام جان
گفتم به دل: «از محنت، باز آی یکی ساعت»
ماهی که هم از اول با حر بیارامد

گر آبم در پستی، من بفسرم از هستی خورشید پرستم من خو کرده در آن گرما
در محنت عشق او، در جست دوصد راحت
زین محنت خوش ترسان کی باشد جز ترسا؟!!

بیست و پنجم

شب مست یار بودم و در های های او
که دست می‌زدم که زهی وقت روزگار
هفت آسمان ز عشق معلق زنان او
در هوشها فتاده نهایت بیهشی
هر بره گوش شیر گرفته ز عدل او
هرجا وفاست حاصل، و هرجا که بوالوفاست
چشمت ضعیف می‌شود از فرص آفتاب
چندان بود ضعیف که یک روز چشم را
آن نقدهای قلب که بنهادی به پیش
هر سوت می‌کشند خیالات آن و این
هریک چو کشتیم که برهم همی زینم
جانم دهی ولی نکشی، ور کشی بگو
فرع عنایت تو بود کوشش مرید
بر بوی آب تست ورا در سراب میل
چون تاج عشق بر سر تست ای مرید صدق

ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست

هرکژکه من بگویم، گردد زیار راست

ای شاد آنکسی که بود طالعش چو ما
می‌ساخت چنگ را سر و پهلو و گردنا
در نای نی نهاد ز انفاس خود نوا
خورشید را چه کار بجز گرمی و ضیا؟!
زهره جنی بیست ازین مژده دست و پا
من سال و ماه گفتم، از غیرت خدا
چندان گرو شود به خرابات ما قبا؟
ز اندیشه باز رسته و از جنگ و ماجرا
گویند: « آنچنان که بود درد بی‌دوا
امسال سال عشرت و ولت در استوا
دف می‌خرید زهره و برهم همی نهاد
در طبع می‌نهاد هزاران خروش جوش
بنیاد عشرتی که جهان آن ندیده است
امسال سال تست، اگر زهره طالعی
خوان ابد، نهاد خدا و اساس نو
ای شاه، کژنهادی از مستی آن کلاه
جانها فنا شوند ز جام خدای خویش
گوید که: « چون بدیت دران غربت دراز»

چون ماهیان طپان شده بر ریگهای گرم
 در بحر زاده‌ایم و به خشکی فتاده‌ایم «
 منت خدای راست که بازآمدی به بحر
 زیرا که ذکر وحشت هم وحشتیست نو
 در بزم اولیا نه شکوفه نه عربده‌ست
 آنجا سعادت‌یست که آن را قیاس نیست
 مهجور از لقای تو ای ماه کبریا
 ای زاده‌ی وفاش تو چونی درین جفا؟
 چون صوفیان ببند لب از ذکر مامضی
 گفتن ز بعد صلح: « چنین گفته‌ی مرا »
 در خرمن خدای، نه رخصت و نی غلا
 هر لحظه نو به نو متراقیست اجتبا
 ترجیع سیومست، اگر حق نخواستی
 جان را به نظم کردن پروا کجاستی

در روضه‌ی ریاحین می‌گرد چپ و راست
 گل دسته در هوای عفن پایدار نیست
 زنجیر بسکلد، بسوی اصل خود رود
 اینجا قباش ماند، یعنی عبارتی
 هین جهدکن تو نیز، که بیرون کنی قبا
 ای مرد یک قبا، تو قبا بر قبا مپوش
 الفخر فخر گفت رسول خدای ازین
 کشتی که داشت، هم ز برای عوام داشت
 اما دغل بسیست، تو کشتی شناس باش
 دنیا چو کهرباست و همه که رباید او
 هرکو سفر به بحر کند در سفینه‌اش
 در نان بسی برفتی، در آب هم برو
 زین سان طبق طبق، متعالی همی شوی
 این ره چنین دراز به یکدم میسرست
 آری، دراز و کوتاه در عالم تنست
 گل دسته بستن تو ندانم پی کراست
 آن را کشیدن این سو، هم حیف و هم
 زیرا که پروریده‌ی آن معتدل هواست
 اما قبای یوسف، دلرا چو توتیاست
 در بحر، بی‌قبا شدنت شرط آشناست
 گر بحرایی، تجمل و پوشش ترا عراست
 سبح فحل و شاه سبحات مصطفاست
 بهر پیاده‌ی چو پیاده شوی، سخاست
 زیرا که کار دنیا سحرست و سیمیاست
 گندم که مغز دارد، فارغ ز کهرباست
 او ساکن و رونده و همراه انیاست
 از بعد سیر آب یقین مفرشت سماست
 اما علای مرتبه جز صورت علاست
 این روضه دور نیست، چو رهبر ترا
 اما بر خدا، نه صباحست و نی مساست
 گر در جفا رود ره وگر در وفا رود
 جان توست، جان تو از تو کجا رود؟!!

بیست و ششم

ای جان مرا از غم و اندیشه خریده
 دیده که جهان از نظرش دور فتاده‌ست
 جان را سبکی داده و بپریده ز اشغال
 جولاهه کی باشد که دهی سطنت او را؟!
 جان را بستم در گل و گلزار کشیده
 نادیده بیاورده دگر باره، بدیده
 تا دررسد اندر هوس خویش جریده
 پا در چه اندیشه و سودا بتنیده

آن کس که ز باغت خرد انگور، فشارد
 آن روز که هر باغ بسوزد ز خزانها
 جان را زند آ، باغ صلاهای تعالوا
 چون گنج برآزین حدث ای جان و جهان گیر
 پیسه رسنت این شب و این روز، حذرکن
 این گردن ما زین رسن پیسه‌ی ایام
 از بولهب و جفتی او، چونک ببریم
 بی‌فصل خزان گلشن ارواح شکفته
 افسار گسسته فرس، و رفته به صحرا
 ترجیع کنم تا که سر رشته بیابند
 مستان همه از بهر چنین گنج، خرابند

باد آمد و با بید همی گوید: « هی هی،
 می‌گوید آن بید، بدان باد: « ز خود پرس
 اندر تن من یک رگ، هشیار نماندست
 از مردم هشیار بجو قصه و تاریخ
 آن ترک سلامم کند و گوید: « کیسن »
 آن معتزلی پرسد، معدوم نه شیء است ؟
 لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو
 اندیشه مرا برد سحرگاه به باغی
 پرسیدم کای باغ عجایب تو چه باغی؟
 نزدیکم و دورم ز تو چون ماه و چو خورشید
 گیرم که نبینی به نظر چشمه‌ی خورشید
 هین دور شو از سردی و بفرای زگرمی
 خورشید نماید خبر بی‌دم و بی‌حرف
 این جنبش و این شورش و این رقص تو تا
 ای برده مرا از سرو، ای داده مرا می
 ای رفته می عشق تو اندر رگ و در پی
 کین سابقه کی آمد، وان خاتمه تا کی »
 گویم که: « خمش کن که نه کی دانم و نی
 بیخود بر من شیی بود، و با خود لاشی
 از خویش تهی باش، بیاموز ازان نی
 باغی که برون نیست ز دنیا، و نه در وی
 گفت: « آنک نترسم ز زمستان و نه از دی
 وین دور نماند چو کند راه، خدا طی
 نی گرمیت از شمس بدافسردگی از فی؟
 تا صیف شود بهمنت و رشد شود غنی
 بر بند لب از ابجد و از هوز و حطی
 ترجیع سوم را چو سرآغاز نهادیم
 بس مرغ نهران را که پر و بال گشادیم

برجه که رسیدند رسولان بهاری
 از دشت عدم تا بوجودست بسی راه
 در باغ زهرگور یکی مرده برآمد
 در زلزله الارض خدا گفت زمین را
 انگیخت شکاران تو آن شاه شکاری
 آموخت عدم را شه، الاقی و سواری
 بنگر به عزیزان که برستند ز خواری
 امروزکنم زنده هر آن مرده که داری
 ابرش عوض آب همی روح فشاند

تو شرم نداری که بنالی ز نزاری؟! !

بیست و هفتم

ای درد دهنده‌ام دوا ده	تاریک مکن جهان، ضیا ده
درد تو دواست و دل ضریرست	آن چشم ضریر را صفا ده
نومید همی شود بهر غم	نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید	کحلش کش و نور مصطفی ده
شکرش ده، وانگهیش نعمت	صبرش ده، وانگهش بلا ده
گر جان ز جهان وفا ندارد	از رحمت خویششان وفا ده
خوی تو خوش است، هم	کار تو عطاست، هم عطا ده
آن نی که دم تو خورد روزی	بازش ز دم خوشت نواده
این قفل تو کرده‌ی برین دل	بفرست کلید و دلگشا ده
کس طاقت خشم تو ندارد	این خشم بپر عوض رضا ده
غم منکر بس نکیر آمد	زومان بستان به آشنا ده

رحم آر برین فغان و تشنیع

ورنه کنمش قرین ترجیع

چون باخبری ز هر فغانی	زین حالت آتشین، امانی
مهمان من آمدست اندوه	خون ریز و درشت میهمانی
یک لقمه کند هزار جان را	کی داو، دهد به نیم جانی
هر سیلی او چو ذوالفقاری	هر نکته‌ی او یکی سنانی
زو تلخ شده دهان دریا	چون تلخ شد آنچنان دهانی؟! !
دریاچه بود؟! که از نهیبش	پوشید کبود، آسمانی
ماییم سرشته‌ی نوازش	پرورده‌ی نازنین جهانی
خوکرده به سلسبیل و تسنیم	با ساقی چون شکرستانی
با جمع شکر لبان رقااص	هر لحظه عروسی و خوانی
این عیش و طرب دریغ باشد	کاشفته شود به امتحانی
حیفست که مجلس لطیفان	ناخوش شود از چنین گرانی

ترجیع سوم رسید یارا

هم بر سر عیش آر ما را

در چاه فتاد دل، برآرش
 ور وعده دهیش تا به فردا
 بخشای برین اسیر هجران
 هرچند که ظالمست و مجرم
 گشتست چو لاله غرقه‌ی خون
 خواهد که به پیش تو بمیرد
 یاری دگری کجا پسندد
 آن را که بخوانده‌ی تو روزی
 هرچند به زیر کوه غم ماند
 امسال چو ماه می‌گدازد
 راهی بگشا درین بیابان
 ماهی بنما درین غبارش

گر شرح کنم تمام پیغام
 می‌مانم از شراب و از جام

بیست و هشتم

ای آنک ما را از زمین بر چرخ اخضر می‌کشی
 امروز خوش برخاستم، با شور و با غوغاستم
 امروز مر هر تشنه‌ی را، در حوض و جو می‌افکنی
 امروز خلقی سوخته، در تو نظرها دوخته
 ای اصل اصل دلبری، امروز چیز دیگری
 ای آسمان، خوش خرگهی، وی خاک، زیبا درگهی
 ای صبحدم، خوش می‌دمی، وی باد، نیکو همدمی
 ای گل، به بستان می‌روی، وی غنچه پنهان می‌روی
 ای روح، راح این تنی، وی شرع، مفتاح منی
 ای باده، دفع غم توی، بر زخمها مرهم توی
 ای باد، پیکی هر سحر، کز یار می‌آری خبر
 ای خاک ره، در دل نهان داری هزاران گلستان
 ای آتش لعین قبا، از عشق داری شعلها

ترجیع این باشد که تو ما را به بالا می‌کشی
 آنجا که جان روید ازو، جان را بدانجا می‌کشی

عیسی جان را از ثری، فوق ثریا می‌کشی
 بی‌فوق و تحتی هر دمش تا رب اعلی

موسی دل را هر زمان بر طور سینا می کشی
وین جان خون آشام را می کش که زیبا
از عین جان برخاستی، ما را سوی ما
تا صدر الا کشکشان، لا را بالا می کشی
وین عقل چون قندیل را بر سقف مینا
تو از چه و زندانشان سوی تماشا می کشی
مر پشه‌ی را پیش کش، شهپر عنقا می کشی
طوطی جان پاک را، مست و شکرخا
از شاخ خشک بی‌رطب هر لحظه خرما
از راه پنهان هر دمش ای جان به بالا
او را چو گوهر سوی خود از قعر دریا
خوان ملایک می نهی، نزل مسیحا می کشی

ترجیع دیگر این بود، کامروز چون خوان می کشی
فردوس جان را از کرم در پیش مهمان می کشی

متانند موسی چشمها از چشم پیدا می کنی
این عقل بی‌آرام را، می بر که نیکو می بری
تو جان جان ماستی، مغز همه جانهاستی
ماییم چون لا سرنگون وز لا تومان آری برون
از تست نفس بتکده، چون مسجد اقصی شده
شاهان سفیهان را همه، بسته به زندان می کشند
تن را که لاغر می کنی، پر مشک و عنبر می کنی
زاغ تن مردار را، در جیفه رغبت می دهی
نزدیک مریم بی سبب، هنگام آن درد و تعب
یوسف میان خاک و خون در پستی چاهی زبون
یونس به بحر بی‌امان محبوس بطن ماهیی
در پیش سرمستان دل، در مجلس پنهان دل

هر تشنه‌ی مشتاق را، تا آب حیوان می کشی
هر کس که او انسان بود او را تو این سان
در قحط این آخر زمان، نک خوان احسان
گویی کمینه بنده‌ی، خوان پیش سلطان می کشی
چون بحر رحمت خس کشد زنبیل ایشان
زندانیان غمگین شده، گویی به زندان می کشی
گرچه به ظاهر سوی او تهدید ثعبان می کشی
تو سر مکش تا من کشم چون تو پریشان
مانند موسی کش مرا، کو را تو پنهان می کشی
چون عاشقی درمانده، بر وی چه دندان
ده سال چوپانیش کرد، چون نام چوپان
این کف به سر بر می رود، چون سر به کیوان

ترجیع دیگر این بود، ای جان که هر دم می کشی
افزون شود رنج دلم، گر لحظه‌ی کم می کشی

درد دل عشاق را، خوش سوی درمان می کشی
خود کی کشی جز شاه را؟ یا خاطر آگاه را
سلطان سلطانان توی، احسان بی‌پایان توی
پیش دو سه دل‌ق دنی، چندان تواضع می کنی
زنبیلشان پر می کنی، پر لعل و پر در می کنی
الله يدعو آمده آزادی زندانیان
فرعون را احسان تو از نفس ثعبان می خرد
فرعون را گفته کرم: « بر تخت ملکت من برم
فرعون گفت: این رابطه از تست و موسی واسطه
موسی ما ناخوانده، سوی شعبی رانده
موسی ما طاغی نشد، وز واسطه ننگش نبند
ای شمس تبریزی، ز تو این ناطقان جوشان شده

تو آفتابی ما چو نم، ما را به بالا می کشی
زندانیان غصه را، اندر تماشا می کشی
جان هر دو دستک می زند، کو را همانجا

ای آنک ما را می کشی، بس بی‌محابا می کشی
چند استخوان مرده را، بار دگر جان می دهی
زین پیش جانها برفلک بودند هم جان ملک

ای مهر و ماه و روشنی، آرامگاه و ایمنی
 ای آفتاب نیکوان، وی بخت و اقبال جوان
 چون دیدم آن سغراق نو، دستار و دل کردم گرو
 ای عقل هستم می کنی، وی عشق مستم می کنی
 ای عشق می کن حکم مر، ما را ز غیر خود ببر
 ای جان، بیا اقرار کن، وی تن، برو انکار کن
 هرکس که نیک و بدکشد، آن را بسوی خود کشد
 ای سر، تو از وی سرشدی، وی پا، ز وی رهبر
 ای سر، تو از وی سرشدی، وی پا، ز وی رهبر
 ای سر، بنه سر بر زمین، گر آسمان می بایدت
 ای چشم منگر در بشر، وی گوش، مشنو خیر و

والله که زیبا می کنی، حقا که نیکو می کنی

بی دست و خنجر می کنی، بی چون و بی سو می کنی

بیست و نهم

با شیر رو به شانگی آوردمان دیوانگی
 از باده‌ی شبهای تو و ز مستی لبهای تو
 ای رستم دستان نر باشی مخنتر ز غر
 آه از نغولیهای تو، آه از ملولیهای تو
 با لعل همچون شکرش، وز تابش سیمین
 جان را ز تو بیچارگی، بیچارگی یکبارگی
 ای صاف همچون جام جم، پیشت

مخدوم شمس‌الدین شهم، هم آفتاب و هم مهم

بر خاک او سر می نهم، هم سر بود زان متهم

ای فتنه‌ی انگیخته، صد جان به هم آمیخته
 در سایه‌ی آن لطف تو، آخرگشایم قلف تو
 از چشم بردی خوابها، زین غرقه‌ی گردابها
 ای رفته در خون رهی، تورشک خورشید و
 از برق آن رخسار تو، وز شعله‌ی انوار تو
 ای شمع افلاک و زمین، ای مفخر
 جان در پی تو می دود و ندر جهانت می جود

ای خون ترکان ریخته، با لولیان بگریخته
 در سر نشسته الف تو، زان طره‌ی آویخته
 زان طره‌ی پر تابها، مشک‌ی به عنبر بیخته
 با این همه شاهنشهی، با خاکیان آمیخته
 وز حلم موسی وار تو، از بحرگرد انگیخته
 عشقت نشسته در کمین، خون هزاران
 صد گنج آخرکی شود؟ در کاغذی در پیخته

مخدوم شمس‌الدین! مرا کشتی درین یک ماجرا
این عفو بسته شد چرا؟ ای خسرو هر دو سرا

ما جمله بیخوابان شده، در خوابگاه رقصان شده
صفرام از سودای تو، از جسم جان‌افزای تو
زان روی همچون ماه تو، شاهان چشم در راه
ای مفخر روحانیان، وی دیده‌ی ربانیان
قومی شده رقصان دین، با صد هزاران آفرین
تبریز و باقی جهان با هرک را عقلست و جان
میدان فراخست ای پسر، تو گوشه‌ای ما گوشه‌ای
همچون ملخ درکشت شه، تو خوشه‌ای ما خوشه‌ای

سی‌ام

عجب سروی، عجب ماهی، عجب یاقوت و مرجانی
عجب لطف بهاری تو، عجب میر شکاری تو
عجب حلوائی قندی تو، امیر بی‌گزندی تو
عجبت از عجایبها، خبیر از جمله غایبها
ز حد بیرون به شیرینی، چو عقل کل بره بینی
زهی حسن خدایانه، چراغ و شمع هر خانه
زهی پربخش، این لنگان، زهی شادی دلتنگان
به هر چیزی که آسیبی کنی، آن چیز جان گیرد
یکی نیم جهان خندان، یکی نیم جهان گریان
دهان عشق می‌خندد، دو چشم عشق می‌گیرد
مروح کن دل و جان را، دل تنگ پریشان را
بدین مفتاح کوردم، گشاده گر نشد مخزن
کلیدی دیگرش سازم، به ترجیعش کنم روشن

توی پای علم جانا، به لشکرگاه زیبایی
حلاوت را تو بنیادی، که خوان عشق بنهادی
جهان را گر بسوزانی، فلک را گر بریزانی
شکفتست این زمان گردون بریحانهای گوناگون
که سلطان‌السلطینی و خوبان جمله طغریایی
کی سازد اینچنین حلوا جز آن استاد
جهان راضیست و می‌داند که صد لونس
زمین کف در حنی دارد، بدان شادی که

بیا، پهلوی من بنشین، که خندیم از طرب پیشین
به اقبال چنین گلشن، بیاید نقد خندیدن
توی گلشن منم بلبل، تو حاصل بنده لایحاصل
توی کامل منم ناقص، توی خالص منم مخلص
چو تو آیی، بنامیزد، دوی از پیش برخیزد
تو ما باشی مها ما تو، ندانم که منم یا تو
وفادارست میعادت، توقف نیست در دادت

که کان لذت و شادی، گرفت انوار بخشایی
تو خندان روتری یا من؟ کی باشم من؟ تو
بیا کافتاد صد غلغل، به پستی و به بالایی
توی سور و منم راقص، من اسفل تو معلایی
تصرفها فرو ریزد به مستی و به شیدایی
شکر هم تو، شکر خا تو، بخا، که خوش همی
عطا و بخشش شادت، نه نسیه‌ست و نه

به ترجیع سوم یارا، مشرف کن دل ما را
بگردان جام صهبا را، یکی کن جمله دلها را

سلام علیک ای دهقان، در آن انبان چها داری؟
زهی سلطان زیبا خد، که هرکه روی تو بیند
مرا گویی: «چه می‌گویی؟» حدیث لطف و خوش
ایا ساقی قدوسی، گهی آیی به جاسوسی
گهی دامن براندازی، که بر تردامنان سازی
سلام علیک هر ساعت، بر آن قد و بر آن قامت
سلام علیک مشتاقان! بر آن سلطان، بر آن خاقان
چه شاهست آن، چه شاهست آن؟ که شادی
تو مهمانان نو را بین، برو دیگی بنه زرین
وگر نبود این و آن، برو خود را بکن قربان
خمش باش و فسون کم خوان، نداری لذت مستان

چنین تنها چه می‌گردی؟ درین صحرا چه می‌کاری؟
اگر کوه احد باشد، بپرد از سبکساری
دل مهمان خود جویی، سر مستان خود خاری
گهی رنجور را پرسی، گهی انگور افشاری
گهی زینها بپرداز، کی داند در چه بازاری؟
بر آن دیدار چون ماهت، بر آن یغمای هشیاری
سلام علیک بی‌پایان، بر آن کرسی جباری
چه ماهست آن؟ چه ماهست آن؟ برین ایوان زنگاری
بیز گر پروری داری، وگر خرگوش کهساری
وگر قربان نگردی تو، یقین می‌دان که مرداری
چرایی بی‌نمک ای جان، نه همسایه‌ی نمکساری؟

رسیدم در بیابانی، کزو رویند هستیها
فرو بارد جزین مستی از آن اطراف مستیها

سی و یکم

اگر سوزد درون تو چو عود خام، ای ساقی
یکی ساعت بسوزانی، شوی از نار نورانی
چو آتش در درونت زد، دو دیده‌ی حس بردوزد
توی چون سوخت، هو باشد، چو غیرش سوخت او
تو زاهد می‌زنی طعنی، که نزدیکم به حق یعنی
ز صاف خمر بی‌دردی، ترا بوکو؟ اگر خوردی
شدی ای جفت طاق او، شدی از می رواق او

بیابی بوی عودی را که بوی او بود باقی
بگیری خلق ربانی، به رسم خوب اخلاقی
رخت چون گل برافروزد ز آتشیهای مشتاقی
به هر سویی ازو باشد دو صد خورشید اشراقی
بسی مکی که در معنی بود او دور و آفاقی
یکی درکش اگر مردی، شراب جان را واقعی
همی بوسی تو ساق او، چو خلخالی بر آن ساقی

ببستی چشم از آب و گل، بدیدی حاصل حاصل
برین معنی نمی‌افتی، چو در هر سایه می‌خفتی
تو ای جان رسته از بندی، مقیم آن لب قندی
پدر عقلست اگر پوری و گرنه چغد رنجوری
گهی پر خشم و پرتابی، به دعوی حاجب البابی
یکی شاهی به معنی صد، که جان و دل ز من بستد
به پیش شاه انس و جان، صفای گوهر و مرجان
توی آن شه که خون ریزی، که شمس الدین تبریزی

عطای سر دهم کرده، قدحها دم به دم کرده

همه هستی عدم کرده، دو چشم از خود به هم کرده

از آن پخته شدی ای دل، که اندر نار اشواقی
بهست خویشان جفتی، وز آن طاق ازل طاقی
قبای حسن برکندی، که آزاد از بغلطاقی
چرا تو زین پدر دوری؟ گه از شوخی گه از عاقی
گهی خود را همی یابی، ز عجز افتاده در قاقی
که جزوی مر مرا نبود طیب و دارو و راقی
تو جان چون بازی ای بی‌جان که اندر خوف املاقی؟
به سوق حسن بستیزی، کساد جمله اسواقی

الا ای شاه یغمایی، شدم پرشور و شیدایی
دو تایم پیش هر احول، یکن این مشکل من حل
زهی دریا، زهی گوهر، زهی سر و زهی سرور
چنان نوری که من دیدم، چنان سری که بشنیدم
که گردیدیش افلاطون، بدان عقل و بدان قانون
چو مرمر بوده‌ام من خود، مگر کر بوده‌ام من خود
ولیک آن ماهرو دارد، هزاران مشک بو دارد
دریغا جان ندادستم، چو آن پر برگشادستم
شبی دیدم به خواب اندر، که می‌فرمود آن مهتر
هزاران مکر سازد او، هزاران نقش بازد او
نپنداری ولی مستی، ازان تو بی‌دل و دستی
چو از عقلت همی کاهد، چو بی‌خویشت همی دارد
دیدم شعله‌ی تابان، چه شعله؟ نور بی‌پایان
مهی، یا بحر، یا گوهر، گلی، یا مهر، یا عبهر
توی ای شمس دین حق، شه تبریزان مطلق

گروهی خویش گم کرده، به ساقی امر قم کرده

شکمها همچو خم کرده، قدحها سر به دم کرده

مرا یکتایی فرما، دوتا گشتم ز یکتایی
توی آخر تو اول، توی دریای بینایی
زهی نور و زهی انور در آن اقلیم بی‌جایی
اگر از خویش بیریدم، عجب باشد! چه فرمایی؟
شدی بتر ز من مجنون، شدی بی‌عقل و سودایی
چه اندر بوده‌ام من خود؟! ز بدخویی و بدرایی
چگونه پای او دارد، یکی سودای صفرایی؟!
که تا این دم فتادستم، ازان اقبال و بالای
کزان میهای جان‌پرور، تو هم با ما و بی‌مایی
اگر با تو بسازد او، تو پنداری که همتایی
ز می بد هرچه کردستی، که با می هیچ برنایی
همی عذر تو می‌خواهد، چو تو غرقاب میهایی
بگفتم: «گوهری ای جان، چه گوهر؟ بلک دریایی
ملی یا باده‌ی احمر، به خوبی و به زیبایی
فرستادت جمال حق برای علم آرای

ز باده‌ی ساغر فانی حذر کن، ورنه درمانی
ز قیرستان ظلمانی، ایا ای نور ربانی
ایا ساقی عزم تو، بدان توقیع جزم تو
نه ماهی و تو آبی؟ نه من شیرم تو مهتابی؟

وگرچه صد چو خاقانی، به تیغ قهر یزدانی
که از حضرت تو برهانی، مگر ما را تو برهانی
نشان ما را به بزم تو، که آنجا دور گردانی
نه من مسکین تو وهابی؟ نه من اینم؟ نه تو آنی؟

نه من ویران تو معموری؟ نه من جسمم؟ نه تو جانی
خردها را تو لاشی کن، ز ساغره‌های روحانی
نواز، آن چنگ عشرت را به نغمته‌های الحانی
ز بیخویشی نمی‌دانند، که اول چیست، یا ثانی
که پس گشتی تو یا پیشی، که خشک یا گریبانی
یکی مه‌روی سیمین‌بر، مر او را فر سلطانی
ز بستان یکی بقلش، زهی بستان و بستانی
زده از خشم آهک راه، به چشم گوهر کانی
نتان از خویش بیریدن، و او خویش است می‌دانی

کیست آن شاه شمس‌الدین، ز تبریز نکو آیین
زهی هم شاه و هم شاهین، درین تصویر انسانی

نه من ظلمت؟ نه تو نوری؟ نه من ماتم؟ نه تو سوری
قدحها را پیایی کن، براق غصها پی کن
بیارا بزم دولت راه، که بر مالیم سبوت را
در آن مجلس که خوبانند، ز شادی پای کوبانند
زهی سودای بی‌خویشی، که هیچ از خویش نندیشی
ز بیخویشی از آن سوتر، همی تا بد یکی گوهر
دو صد مفتی در آن عقلش، همی غلطد در آن نقلش
همی بیند یکایک راه، چنان همچون یقین شک را
حلالش باد نازیدن، زهی دید و زهی دیدن

سی و دوم

هرجا که گریزی، بر ما باز بیایی
می‌بینمت ای عشوه ده ما که کجایی
زیرا ز صولست ترا روح‌فزایی
تا باز رهد جان تو از ننگ گدایی
بازآ بکه قاف تجلی، که همایی
کاستون حیاتی تو، و قندیل سرایی
مستانه درآ زود، چه موقوف صلابی؟!
سودای دگر دارد مخمور خدایی
کو طنطنه و دبدبه‌ی مرغ هوایی؟
سغراق وفا گیر، که سلطان وفایی
تا گردد جانها خوش و جانباز و بقایی
از دست خدا آمد، وز خنب عطایی
دادی به یکی ساغرم از مرگ رهایی
ای رنگ رخ و چشم خوشت داده‌گوایی
هرچند گرو گردد دستار و دو تایی

خندید جهان از نظر و رحمت عامش
بس کن، که به ترجیع بگوئیم تمامش

شاهنشه مایی تو و به گلبرگ مایی
گر شخص تو اینجاست من از راه ضمیری
آنجا که برستست درخت تو وطن‌ساز
برپایه‌ی تخت شه شاهان به سجود آی
ویرانه به جغدان بگذار و سفری کن
اینها همه بگذشت بیا، ای شه خوبان
خوانی بنهادند و دری بازگشادند
گر جمله‌ع جهان شمع و می و نوش بگیرد
اندر قفص ار دانه و آبست فراوان
این هم بگذشت، ای که ز تو هیچ گذر نیست
آن ساغر شاهانه‌ی مردانه بگردان
نه باده دلشور و نه افشردهی انگور
ای چشم من و چشم دو عالم به تو روشن
ای مست شده و آمده، که زاهد و قتم
جان شاد بدانست که یکتاست درین عشق

وی طوطی جان‌گشته ز لبهات شکرخا

ای مست شده از نظرت اسم و مسما

ما را چه ازین قصه که گاو آمد و خر رفت
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم
هم دایه جانمایی و هم جوی می و شیر
جز این بنگوییم، وگر نیز بگوییم
خواهی که بگوییم، بده جام صبوحی
هرجا ترشی باشد اندر غم دنیا
برخیز و بخیلانه در خانه فروبند
این مه زکجا آمد و این روی چه رویست؟
هم قادر و هم فاخر و هم اول و آخر
آن دل که نلرزیدت و آن چشم که نگرست
تا شید برآرد به سر کوه برآید
نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست؟
هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفست

هین وقت لطیفست، از آن عربده باز
ای جان و ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم جنت فردوسی و هم سدره ی خضرا
گویند خسیسان که: « محالست و علا لا »
تا چرخ برقص آید و صد زهره ی زهرا
می‌غرد و می‌پرد از انجای دل ما
کانجا که توی خانه شود گلشن و صحرا
این نور خدایست تبارک و تعالا
اول غم و سودا و بخرد بیضا
یارب، خبرش ده تو ازین عیش و تماشا
فریاد برآرد که تمنیت تمنا
شاباش زهی سلسله ی جذب و تقاضا
هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
گر صادق و جدست و گر عشوه و تبا

هر عشوه که دربان دهدت دفع و بهانه‌ست
گوید: « که برو » هیچ مرو، شاه بخانه‌ست

بر دلبر ما هیچ کسی را مفزاید
ورزانک شما را خلل و عیب نمودست
بسته‌ست مگر روزن این خانه ی دنیا
روزن چو گشاده نبود خانه چو گورست
آگاه چو نبوت ز آغاز و ز آخر
تسلیم شده در خم چوگان الهی
در خنب جهان همچو عصیرید گرفتار
ای حاجتهایی که عطاخواه شدستید
در عشق لقایید شب و روز و خبر نیست

مانده ی او نیست کسی، ژاژ مخایید
آن آینه پاک آمد، معیوب شما یید
خورشید برآمد، هله، بر بام برآید
تیشه جهت چیست چو روزن نگشاید؟
چون گوی بغلتید که خوش بی‌سر و پایید
گر در طرب و شادی و، گر رهن بلا یید
چون نیک بجوشید، ازین خنب برآید
آخر بخود آید، شما عین عطایید
ادراک شما را، که شما نور لقایید

جویی عجب و تو ز همه چیز
آن بوالعجبانید که شاهد و گدایید

سی و سوم

مکن استیزه، تا عذرا نمانی
که تا چون گرگ در صحرا نمانی

رها کن ناز، تا تنها نمانی
مکن گرگی، مرنجان هم‌رهان را

دو چشم خویشان در غیب دردوز
 منه لب بر لب هر بوسه جویی
 ز دام عشوه پر خود نگه‌دار
 مشو مولای هی ناشسته رویی
 مکن رخ همچو زر از غصه‌ی سیم
 چو تو ملک ابد جویی به همت
 رها کن عربده، خو کن حلیمی
 همی کش سرمه‌ی تعظیم در چشم
 چو ذره باش پویان سوی خورشید
 چو استاره به بالا شب‌روی کن
 مزن هرکوزه را در خنب صفوت
 که تا آنجا روی، اینجا نمایی
 که تا ز آن دلبر زیبا نمایی
 که تا از اوج و از بالا نمایی
 که تا از عشق، مولانا نمایی
 که تا زین سیم، ز آن سیما نمایی
 ازین نان و ازین شربا نمایی
 که تا از بزم شاه ما نمایی
 پیایی، تا که نایینا نمایی
 که تا چون خاک، زیر پا نمایی
 که تا ز آن ماه بی‌همتا نمایی
 که تا از عروۃ‌الوثقی نمایی

ز بعد این غزل ترجیع باید

شراب گل مکرر خوشتر

چو در عهد و وفا دلدار مایی
 چو الحمدت همی خوانیم پیوست
 درآ در سینها کرام جانی
 فرو کن سر ز روزنهای دلها
 چو عقلی بی‌تو دیوانه شود مرد
 چو خمیری، در سر مستان درافتی
 نباشد حسن بی‌تصدیع عشاق
 اگر چیزی نمی‌دانم به عالم
 چه جولانها کنند جانها چو ذرات
 به جانبازی گشاده‌دار، دو دست
 مکش پای از گلیم خویش افزون
 عدو را مار و ما را یار می‌باش
 تمسک کن به اسباب سماوات
 چو خوانیمت، چرا دل‌وار نایی؟
 کچون الحمد دفع رنجهایی
 درآ در دیدها که توتیایی
 که چاره نیست هیچ از روشنایی
 چو جانی، کس نمی‌داند کجایی
 برآیند از حیا و پارسایی
 که نبود عیدها بی‌روستایی
 همی دانم که تو بس جان‌فزایی
 که تو خورشید از مشرق برآیی
 که حاتم را تو استاد سخایی
 که تا داناتر آیی از کسایی
 که موسی صفا را تو عصایی
 که در تنویر قندیل سمایی

به ترجیع سوم مرصاد بستیم

که بر بوی رجوع یار مستیم

ایا خوبی، که در جانها مقیمی
 ز تو باغ حقایق برشکفتست
 چو خوبان فانی و معزول‌گردند
 به وقت بی‌کسی جان را ندیمی
 نباتش را هم آبی، هم نسیمی
 تو در خوبی و زیبایی مقیمی

به وقت قحط بفرستی تو خوانی
 سهیلی دیگری در چرخ معنی
 درآری نیمشب، روشن شرابی
 زهی ساقی، زهی جام، وزهی می
 هزاران صورت زیبا و دلبر
 حباب آن شراب و صفوت او
 تصاعد سکره فی ام رأس
 شود صحرای بی پایان اخضر
 فطوبی للندامی والسکارا
 ز یسقون رحیقا نوش می کن
 کسی که آفتاب آمد غلامش
 همی آید به مشتاقان سلامش

سی و چهارم

جهان اندر گشاده شد جهانی
 حیاتش را نباشد خوف مرگی
 در و دیوار او افسانه گویان
 چو جغد آنجا رود، طاوس گردد
 به رفتن چون بود، تبدیل حالی
 بخارستان پا بر جای بنگر
 بین آن صخره پا بر جای مانده
 بشوی از آب معنی دست صورت
 ملایک بین بزاییده ز دیوان
 بسی دیدم درختی رسته از خاک
 چو یخچ حی من میت عیان شد
 ز قطره‌ی آب دیدم که بزاید
 ندیدم من که از باد خیالی

ز ترجیع این غزل را ترجمان کن
 به نوعی دیگرش شرح و بیان کن

ایا دری که صد رو می نمایی
 هزاران در ز هرسو می گشایی
 ولیک از عزت و اشراف و غیرت

زهی دریا زهی بحر حیاتی
ز تو جانم براتی خواست از رنج
ز تندی عشق او آهن چو مومست
ولیکن سر عشقش شکرستان
شکر لب، مه رخان جام بر کف
ز هر لعل لبی بوست رسیده
در آن شطرنج اگر بردی تو، شاهی
خداوند شمس دین دریای جان بخش
زهی شاهی، لطیفی، بی نظیری
اگر تبریز دارد حبه‌ی زو
چه نقصان گر شود از گنجها، تی

هزاران زاهد زهد صلاحی

ز تو خونس مباح و او مباحی

زهی کعبه که تو جان بخش حاجی
هر آن سر کو فرو ناید به کیوان
نهاده سر به تسلیم و به طاعت
زهی نور جهان جان، که نورت
همه جانها باقطاع مثالت
خداوند! شمس دینا! این مدیحت
ایا تبریز، بستان باج جانها
مزاج دل اگر چون برف گردد
هرآن جان و دلی کان زنده باشد
در آن بازار کز تو هست بویی

به چرخ چارمت عیسیست داعی

به پیش دولتت چاوش ساعی

ز شاه ماست ملک با مرادی
گر احسان را زبان باشد بگردد
که او ختمست احسان را، و بادی
به مدح و شکر او سیصد عبادی

بدان سوی جهان گر گوش داری
 دهان آفرینش باز مانده
 همی گوید به عالم او به سوگند
 یکی چندی نهان شو تا نگردد
 بدیدم عشق خوانی را فتاده
 که تو خونریز جمله عاشقانی
 بگفتا: « دیده‌ام چیزی که صد ماه
 خداوند شمس دین! آخر چه نوری؟
 چه چاوشان جانندش منادی!
 ازان روزی که دیدستش ز شادی
 که: « تا زادی، چنین روزی نزادی »
 همه بازار مه‌رویان کسادی
 به خاک و خون بگفتم: « چون فتادی؟ »
 تو نیزک دل چنین بر باد دادی؟! «
 ازو سوزند در نار و دادی «
 فرشته یا پری، یا تش نژادی
 به تبریز آ دلا، از لحر عشقش
 چو بنده‌ی عیب ناک اندر مزادی

سی و ششم

فتاد این دل به عشق پادشاهی
 اگر لطفش نماید رخ به آتش
 چو بردا برد حسنش دید جانم
 اگر حسنش بتابد بر سر خاک
 قیامت‌های آن چشم سیاهش
 ز تلخ هجر او، شکر چو زهری
 زمین تا آسمان آتش گرفتی
 دو صد یوسف نماید از خیالش
 بهر چاهی ازان چهها درافتم
 دو عالم را ز لطف او پناهی
 ز آتوها برون روید گیاهی
 برفت آن‌های و هویم، ماند آهی
 ز هر خاکی برآید قرص ماهی
 بیوشانید جانم را سیاهی
 ز خون خونین شده هر خاک راهی
 اگر نی مژده دادی گاه‌گاهی
 که هریک را ذقن بر، طرفه چاهی
 چو یوسف ز آن چه افتم من به
 ایا مخدوم شمس‌الدین
 ازین جانهای پراآتش

چو چنگ عشق او بر ساخت سازی
 بزد در بیشه‌ی جان، عشقش آتش
 نمازی گردد آن جانی که دارد
 ز فر جان عشق‌انگیز شاهی
 هر آن زاغی که چید از خرمن او
 زرایرهای روحی می‌سرایند
 چه می‌ترسی ز مردن؟! رو تو بستان
 چه عمری، عمر شیرینی، لطیفی
 به گوش جان عاشق گفت رازی
 بسوزانید هر جا بد مجازی
 به پیش قبله‌ی حسنش نمازی
 نهد بر اطلس بختش طرازی
 یکی دانه، دمی وا گشت بازی
 ز عشق روی او پرده‌ی حجازی
 ز عشقش عمر بی‌مرگی، درازی
 لطیفی، مست عشقی، پاک‌بازی

ولیکن ناز، او را زبید ای جان مکن زنهار با نازش، تو نازی
خداوند شمس دین، زان جام پیشین
بریزا در دهان جان ریشین

سی و هفتم

ای بانگ و صلای آن جهانی
ما منتظر دم تو بودیم
هین، قصه‌ی آن بهار برگو
افسرده شدیم و زرد گشتیم
ما را برهان ز مکر این پیر
زهر آمد آن شکر، که او داد
پا زهر بیار و چاره‌ی کن
زین زهر گیاهمان برون بر
پیش تو امانت شعیم
تا ساحل بحر و روضه ما را
تا فربه و با نشاط گردیم
ای آمده تا مرا بخوانی
شادآ، که رسول لامکانی
چون طوطی آن شکرستانی
از زمزمه‌ی دم خزانی
ما را برسان بدان جوانی
سردی و فسردگی نشانی
کز دست شدیم ما، تو دانی
هم موسی عهد و هم شبانی
ما را بچران به مهربانی
در پیش کنی و خوش برانی
از سنبل و سوسن معانی
پنهان گشتند این رسولان
از ننگ و تکبر ملولان

ای چشم و چراغ هردو دیده
ما را ز قرو میار بیرون
لاغر چو هلال ماند طفلی
بگذار به لطف طفل جان را
چون ناله‌ی ما به گوشت آمد
در لب، سر شاخ سخت گیرد
از بیم، که تا نیفتد از شاخ
جان نیست ازان جماد کمتر
سه بوسه ز تو وظیفه دارم
تا صلح کنیم بر دو، امروز
خامش، که کریم دلبرست او
ما را بقروی جان کشیده
ناخورده تمام، و ناچریده
سه ماه ز شیر وا بریده
اندر بر دایه در خزیده
آن را مشمار ناشنیده
هر سیب که هست نارسیده
ماند بی ذوق و پژمریده
با دایه‌ی عقل برگزیده
ای بر رخ من سحرگزیده
زیرا که ملولی و رمیده
اخلاق و خصال او حمیده

هین، خواب مرو که دزد و لولی
دزدید کلاهت از فضولی

این نفس تو شد گنه فزایی	کرمی بد و گشت ازدهایی
شب مرداری، حرام خواری	روز اخوت و دزد و ژاژخایی
رو داد بخواه از امیری	صاحب علمی، صواب رای
نبود بلد از خلیفه خالی	مخلوق کیست، بی‌خدایی؟!
رنجور بود جهان به تشویش	بی‌عدل و سیاست و لوایی
بیماری و علت جهان را	شمشیر بود پسین دوایی
هنگام جهاد اکبر آمد	خیز ای صوفی، بکن غزایی
از جوع ببر گلوی شهوت	شوریده مشو به شوربایی
تن باشد و جان، سخای درویش	اینست اصول هر سخایی
بگداز به آتشش، که آتش	مر خامان راست کیمیایی
خاموش که نار نور گردد	ساقی شود آتش و سقایی

صد خدمت و صد سلام از ما

بر عقل کم خموش گویا

سی‌وهشتم

هر روز بگه ز در درآیی	بر دست شراب آشنایی
بر ما خوانی سلام سوزان	یا رب، چه لطیف و خوش، بلایی!
ما را ببری ز سر به عشوه	دیوانه کنی، و های های
ما را چه عدم، چه هست، چون	در نیست، وجود می‌نمایی
دی کرده هزار گونه توبه	بگرفته طریق پارسایی
چون بیند توبه روی خوبت	داند که عدوی تو بهایی
بگریزد توبه و دل او را	فریادکنان، بیا، کجایی؟
گوید که: « رسید مرگ توبه	از توبه دگر مجو کیایی
توبه اگر ازدهای نر بود	ای عشق، زمرد خدایی

ترجیع نهم به گوش قوال

توگوش رباب را همی مال

ای بسته ز توبه بیست ترکش	بستان قدحی رحیق و درکش
زیرا که فضای بی‌امانست	آن زلف معنبر مشوش
ای شاهد وقت، وقت شه رخ	سودت نیکند رخ مکرمش

بینی کردن چه سود دارد؟
 سجده کن و سر مکش چو ابلیس
 از شش جهت است یار بیرون
 دلدار امروز سخت مستست
 جان دارد صدهزار حیرت
 از عشق زمین پر از شقایق
 خاموش و شراب عشق کم نوش
 با آن که دهان زنی چو گربش
 پیش رخ این نگار مهوش
 پرنور شده ز روش هر شش
 پرفته و غصه و مخمش
 از حسن منقش منقش
 در عشق فلک چنین منمش
 ایمن شو از ارتعاش و مرعش
 چون لعل لب نمود تلقین
 بر دل ننهیم بند لعلین

تا ساقی ما توی بیاری
 ای عقل، اگرچه بس عزیزی
 گر آن، داری، نکو نظر کن
 گر پای ترا بتی بگیرد
 دیوانه شوی که تو ز سودا
 در مرگ حیات دید عارف
 نورآمد و نار را فرو کشت
 در چشم تو شب اگرچه تیره است
 می گوید عشق با دو چشمش
 بس کردم، تا که عشق بی من
 کفرست و حرام، هوشیاری
 در مست نظر مکن به خواری
 کان کو دارد، تو آن نداری
 یکدم نهلد که سر به خاری
 در ریگ سیاه، تخم کاری
 چون رست ز دیده های ناری
 دی را بکشد دم بهاری
 در دیده ی او کند نهاری
 «مستی و خوشی و پر خماری»
 تنها بکند سخن گزاری
 امروز دلست آرزومند
 چون طره اوست بند بر بند

سی و نهم

مستیان در عربده، رفتند و رفتم گوشه ی
 اندران گوشه بدیدم آفتابی کز تفش
 پست و بالای نهاد من هوای او گرفت
 من خود از فتنه و بلا بگریختم در گوشها
 عشق شمس الدین خداوندم یکی غوغاییست
 با دو یار رازدان و هم ره و هم توشه ی
 جان و دل چون قازغان شد جوش اندر
 چون ملخ در کشت افتد بر سر هر خوشه ی
 خود من از دیگ بلا برداشته سر پوشه ی
 گرچه ز اول ساکنک آمد چنان خاموشه ی
 وصل همچون جبرئیل و هجر چون خناس شد
 وحی جبریل امین سوزنده ی وسواس شد

کی توان کردن نصیحت عاشق اوباش را؟!
 جام مستوری که خام عشق او اندر کشید
 هرکه بیند روی او، او گشت آلتون تاش او
 این چه خورشیدیست آخرکز برای عشق او
 نزد آن خورشید شمس‌الدین تبریزی برید
 عشق شمس‌الدین چو خمر و جان من چون کاس شد
 از خداوندیش چون آن نور جان ایناس شد

مرغ جان از جمله و باز فراقت کاغ کرد
 یک شراب تلخ داد از جام خود هجران بدل
 کو زمانی که وصالت برگذشت از روی لطف
 نور شمس‌الدین خداوند منم را هست کرد
 در غمی بودم که جانم قصد رفتن کرده بود
 بر نوازش گاه تو یعنی دل من داغ کرد
 جمله شادی تا به شیر مادر استفراغ کرد
 سوی خارستان جانم جملگی را باغ کرد
 چه عجب گر شوره‌ی را او به باغ و راغ کرد
 زنده کردش این خیالت کو بخوانش لاغ کرد
 جان من چون درکشید آن جام خاص خاص را
 در زمان برهم زند هم زهد و هم اخلاص را

چهلیم

هله نوش کن شرابی، شده آتشی به تیزی
 قدح و می گزیده، ز کف خدا رسیده
 و اگرکشی توگردن، ز می و شراب خوردن
 بر بود جام مهرش، چو تو صد هزار سرکش
 شه خوش‌عدار را بین، که گرفت باده بخشی
 چو ز خود برفت ساقی، بدهد قدح گزافی
 ز می خدای یابی تف و آتش جوانی
 بستان قدح، نظر کن به صفا و گوهر او
 بدرون صبر آمد فرج، و ره گشایش
 بهلم سخن‌فزایی، بهلم حدیث‌خایی
 ترجیع کن بسازش، چو عروس نو، جهازی
 سوی من بیا و بستان بدو دست، تا نریزی
 چو خوری، چنان بیفتی که به حشر بر نخیزی
 دهمت به قهر خوردن، تو ز من کجا گیزی؟!
 بستان قدح، نظر کن، که تو با کی می‌ستیزی
 سر زلف یار را بین، که گرفت مشک بیزی
 چو ز خود برفت مطرب، بزند ره حجازی
 هنر و وفا نیابی ز حرارت غریزی
 نه ز شیره است این می به خدا، و نی مویزی
 بدرون خواری آمد شرف و کش و عزیزی
 تو بگو که خوش ادایی، عجیبی، غریب چیزی
 که عروس می‌بنالد بر تو ز بی‌جهیزی
 عدم و وجود را حق به عطا همی‌نوازد
 پدرت اگر ندارد ملکت جهاز سازد

هله ای غریب نادر، تو درین دیار چونی؟
 ز فراق، شهریاری، تو چگونه می‌گذاری
 به تو آفتاب گوید که: « درآتشیم بی تو »
 چو توی حیات جانها، ز چه بند صورتستی؟
 توی جان هر عروسی، توی سور هردو عالم
 نه تو یوسفی به عالم؟ بشنو یکی سالم
 هله آسمان عزت، تو چرا کبود پوشی؟
 پدرت ز جنت آمد، ز بلای گندمی دو
 به میان کاسه‌لیسان، تو چو دیک چند جوشی؟
 تو بسی سخن بگفتی، خلل سخن نهفتی
 ز چه رو خموش کردی، تو اگر ز اهل دردی

رخت از ضمیر و فکرت به یقین اثر بیابد

چو درون کوزه چیزی بود از برون تلابد

به جناب غیب یاری، به سفر دوید باری
 هله ای نکو نهادا، که روانت شاد بادا
 هله، چشم پریم، تو، زخدای باد روشن
 چرد آهوی ضمیرت ز ریاض قدس بالا
 سوی آسمان غیبی، تو چگونه‌ی و چونی؟
 برهانش ای سعادت، ز فراق و رنج وحشت
 ز جهان برفت باید، چه جوانی، و چه پیری
 به صلای تو دویدم، ز دیار خود بریدم
 اگر آفتاب عمرم، بمغاریبی فروشد
 وگر آن ستاره ناگه، بفسرد از نحوست
 و اگر سزای دنیا نبدم، به عمر کوته

هله ساقی از فراق شب و روز درخمارم

تو بیا که من ز مستی سر جام خود ندارم

چهل و یکم

تو برو، که من ازینجا بنمی‌روم به جایی
 تو برو، که دست و پاییی بزنی به جهد و کسبی
 کی رود ز پیش یاری، قمری، قمر لقای؟!
 که مرا ز دست عشقش بنماند دست و پاییی

که به عقل خودشناسی، تو بهای هر متاعی
بر خلق عشق و سودا گنهی کبیره آمد
ز برای چون تو ماهی، سزد اینچنین گناهی
نه به اختیار باشد غم عشق خوب رویان
چو بدید چشم عالم، فر و نور صورت تو
هله بگذر ای برادر، ز حجاب چرخ اخضر
ز بلای گندم آمد پدر بزرگت اینجا
که همیشه درد باشد بنشسته در بن خم
به جناب بحر صافی، برویم همچو سیلی
تو که جنس ماهیان، سوی بحر ازان روانی
نم و آب حوض و جیحون همه عاریه‌ست و

نشد این سخن مشرح، ترجیع را بیان کن
ثمرات عشق برگو، عقبات را نشان کن

که مرا نماند عقلی ز مهی، گران‌بهای
که برو ملامت آمد ز خلاق و جفایی
که صوابکار باشد خرد از چنین خطایی
کی رود به اختیاری سوی درد بی‌دوایی؟!
گرود که هست حق را جز ازین سرا سرایی
چو تو فارغی ز گندم، چه کنی در آسیابی؟!
به هوای نفس افتد دل و عقل را جلایی
به سر خم آید آنگه که بیابد او صفایی
که خوش است بحر او را که بداند آشنایی
که به حوض و جو نیابی تو فراخی و فضایی
تو مدار از عوارض خدا طمع وفایی

ز فغان عشق، جانت چه خروشها نمودی!
تن تو چو اهل ماتم، بنپوشدی کبودی
همه زنگ سینهات را به یکی نفس زدودی
کله جلالت را به خسوف کی ربودی؟!
گره خسوفها را ز دلت کجا گشودی؟!
ز چه کاهدی تن تو ز محاق و کی فزودی؟!
ز تو دام کی نهفتی؟! به تو دانه کی نمودی؟!
به حفاظ و صبرکس را گه عرض کی ستودی؟!
همه تیغ و تیر بودی، نه سپر بدی، نه خودی
نه فن و صفاش بودی، نه کرم بدی نه جودی
که بلندتر ازان شد که بدو رسد حسودی
چه برد ز سر احمد دل تیره‌ی جهودی!؟

ز جمال فرخش گو، ترجیع گو و خوش‌گو
که مباد ز آب خالی شب و روز، اینچنین جو

چمن و بهار خرم، طرب و نشاط و مستی
از من گلست و لاله، که چمن نمود کاله
پی‌شکر سرو و سوسن به شکوفه صد زبان شد
پی‌نازگفت گلبن، به عتاب و فن به بلبل

صنم و جمال خویش، قدح و درازدستی
هله سوی بزم گل شو که تو نیز می‌پرستی
سمن از عدم روان شد، تو چرا فرو نشستستی؟!
که: «خمش، برو ازینجا، که درخت را شکستی

نه سقیم ماند اینجا، نه طیب و نه مجستی»
که رخ از چه زردکردی ز خمار سر چه بستی؟
تو نیازموده‌ی غم، ز کسی شنیده استی «
زویش جواب آمد که ز خاکی و ز پستی
به جواب گفت خندان: « بنه آن کله و رستی »
بعدم، بدیم، ناگه ز خدا رسید هستی
ز ملوک و خسروان شو، که مشرف الستی
بگزید لب که مستم به سر تو، ای مهستی
به کنار درکشیدش، که ازین میان تو جستی
برهان شکار دل را، که تو از برون شستی

بگذشت شب، سحر شد، تو نخفتی و نخوردی
نفسی برو بیاسا، تو از آن خویش کردی

به جواب گفت « این خوکه تو داری ای جفاگر
گل سوری از عیادت پرسید زعفران را
به جواب گفت او را که: « ز داغ عشق زردم
به چنارگفت سبزه: « بچه فن بلندگشتی »
به شکوفه گفت غنچه: « ز چه روی بسته چشمم »
هله ای بتان گلشن، به کجا بدیت شش مه؟
تو هم از عدم روان شو، به بهار آن جهان شو
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم
چو بدید مستی او، حرکات و چستی او
بنگر سخای دریا، و خموش کن چو ماهی

چهل و دوم

ای شیوهات شیرین، تو جان شیوهایی
چشمی که درد دارد، او را چو توتیایی
سوگند او بسوزد، چون چهره برگشایی
پاره کند کفن را، گیرد قدح ربایی
تا رستخیز مطلق، از خیز من نمایی
سرسبز آن زمینی، که تش کنی سقایی
تا بردریم آن ره، ما را چو دست و پای
از دوری رهست این، یا خود ز خیره‌رایی؟! «
در روز چون خفاشی، شب صاحب لوایی
یک چیز را هلاکی، یک چیز را دوایی
تا وارهی ز تلوین، در عصمت خدایی «

گفتا: « اگر تو خواهی، کاشکال را بشویم
ترجیع کن، که تا من احوال را بگویم «

ماییم و بخت خندان، تا تو امیر مایی
آن لب که بسته باشد، خندان کنیش در حین
سوگند خورده باشد، تا من زیم، نخندم
هر مرده‌ی که خواهی برگیر و امتحان کن
روزی که من بمیرم، برگور من گذر کن
خودکی بمیرد آنکس که ساقیش توبودی؟!
همراه باش ما را، گو باش صد بیابان
گفتم به ماه و اختر: « تا کی روید بر سر؟! «
ای مه که تو همایی، گه زار و گه تمامی
یک چیز را کمالی، یک چیز را وبالی
شاگرد ماه من شو، زیر لواش می‌رو

وقت کفن بریدن، وقت قبا دریدن
ای جان، به لب رسیدی، آمد گه رسید
چیزی نماندت ای دل، الا که دل طپیدن
داد آن کشش خمارت هنگام جان کشیدن

ای بازگشت جانها در وقت جان پریدن
ای گفته: جان چه باشد؟! یا آن جهان چه باشد؟
ای دل که کف گشودی، از این آن ربودی
که سیم و زر کشیدی، که سیمبر کشیدی

ای رفته از تباهی، در خون مرغ و ماهی
 ای شاد آنک از حق آموخت سحر مطلق
 دو گوش را بیستن، از عشوه‌ی حریفان
 از خاک زاده‌ی وز بستان خاک مستی
 تا شیرخواره باشی، دندان دل نروید
 میل کباب جستن، طمع شراب خوردن
 ای در هوس نشسته، وی هردو گوش بسته
 پنبه اگر نکندی، پنبه‌ی دگر میفزا
 ترجیع دیگر آمد، یک دم به خویش بازآ

چهل و سوم

زین دودناک خانه گشادند روزنی
 آن خانه چیست؟ سینه و آن، دود چیست؟ فکر
 بیدار شو، خلاص شو از فکر و از خیال
 خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز
 در خواب جان ببیند صد تیغ و صد سنان
 گویند مردگان که: «چه غمهای بیهده
 بهر یکی خیال گرفته عروسی
 آن سور و تعزیت همه با دست این نفس
 ناخن همی زنند و، رخ خود همی درند
 کو آنک بود با ما چون شیر و انگبین؟
 اکنون حقایق آمد و خواب خیال رفت
 نی پیر و نی جوان، نه اسیرست و نی عوان
 یک رنگیست و یک صفتی و یگانگی
 این یک نه آن یکیست، که هرکس بداندش
 ترجیع کن که در دل و خاطر نشاندش

ای آنک پای صدق برین راه می‌زنی
 هیچ از تو فوت نیست، همه با تو حاضرست
 هر سبب و آیبی که شکافی به دست خویش
 زان روشنی بزاید یک روشنی نو
 بر میوها نوشته که زینها فطام نیست
 دو کون با توست، چو تو همدم منی
 ای از درخت بخت شده شاد و منحنی
 بیرون زند ز باطن آن میوه روشنی
 از هر حسن بزاید هر لحظه احسنی
 بر برگها نبشته، ز پاییز، ایمنی

ای چشم کن کرشمه، که در شهره مسکنی
بسیار اغنیا چو درختان سبز هست
بس سنگ یک منی ز سر کوه درفتد
زیرا که هر وجود همی ترسد از عدم
ای زاده‌ی عدم، تو بهر دم جوانتری
هستی میان پوست که از مغز بهترست
گر زانک نخل خشکی در چشم هر جهود
مینا کن برونی، و بینا کن درون

ای جان و ای جهان جهان‌بین و آن دگر
و ای گردشی نهاده تو در شمس و در قمر

ای آنک در دلی، چه عجب دلگشاستی!
آمیزش و منزهیت، در خصومتند
گر آنی و گر اینی، بس بحر لذتی
از دور نار دیدم، و نزدیک نور بود
تو امن مطلق و بر نارسیدگان
چون یوسفی، بر اخوان جمله کدورتی
مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خوریم
ای عقل، مس بدی تو و از عشق زر شدی
ای عشق جبرئیل در راز گستری
آنکس که عقل باشدش او این گمان برد
هرگز خطا نکرد خدنگ اشارت
گر باد را نبینی، ای خاک خفته چشم
گرچه بلند گشتی، از کبر دور باش

از ماه تا به ماهی جوید نشاط
بسیارگو شدند، پی اختلاط، تو

چهل و چهارم

گر مه و گز زهره و گر فرقدی
نیستی از چرخ و ازین آسمان
چونک به صورت تو ممثل شوی
از تو پدید آمده سودای عشق
از همه سعدان فلک اسعدی
سخت لطیفی، ز کجا آمدی؟
ماه رخ و دلبر و زیبا قدی
وز تو بود خوبی و زیبا خدی

گم شده‌ی هر دل و اندیشه‌ی
 خاتم هر ملک و ممالک توی
 نوبت خود بر سرگردون زدند
 هر بدیی کو به تو آورد رو
 ای نظرت معدن هر کیمیا
 در خور عامست چنین شرحها
 گر برسد برق ازان آسمان
 گیرد خورشید و فلک کاسدی
 هرچه شود یاوه توش واجدی
 تاج سر هر شه و هر سیدی
 چونک دمی خویش برایشان زد
 خوب شود، رسته شود از بدی
 ای خود تو مشعله‌ی هر خودی
 کو صفت و معرفت ایزدی؟
 گرد نیابند وجود و عدم
 عاشقی و شرم، دو ضدند هم

چون تلف عشق موبد شدی
 مست و خراب و خوش و بیخود شود
 ای دل من باده بخور فاش فاش
 حد اگر باشد هم بگذرد
 ای دل پرکینه مصفا شدی
 مست همی باش و میا سوی خود
 روح چو بست و بدن همچو خاک
 تیره بدی در بن خنب جهان
 خواست چراغت که بمیرد ولیک
 جان تو خفاش بد و باز شد
 هم نفسی آمد، لب را ببند
 گر تو یکی روح بدی صد شدی
 خلق، چو تو جلوه‌گر خود شدی
 حد نزنندت، چو تو بی‌حد شدی
 شاد بمان تو که مخلد شدی
 وی تن دیرینه، مجدد شدی
 چون به خود آبی، تو مقید شدی
 آبی و از خاک مجرد شدی
 راوقی اکنون و مصعد شدی
 رو که به خورشید موید شدی
 چونک درین نور معود شدی
 تا بکی ام دم تو درآمد شدی
 ساقی جان آمد با جام جم
 نوبت عشرت شد خامش کنیم